

با پشتوانه نزدیک به نیم قرن تجربه

بزرگترین و پرفروشترین آژانس مسافرتی ایرانی در سراسر آمریکا
کارمندان با سابقه، سرویس برتر با نرخهای ارزانتر، تنظیم تورهای اختصاصی
اعتبار نام سیروس تراول است

سیروس تراول در ۵ شعبه:

بورلی هیلز

(800) 992-9787

سن حوزه

(800) 332-9787

سانفرانسیسکو

(800) 882-9787

ارواین

(866) 442-9787

واشنگتن

(800) 558-8770



کیفیت عالی خدمات سیروس تراول را از کسانی جویا شوید که آن را تجربه نموده‌اند.

www.cyrustravel.com

Jamshid S. Irani

Attorney At Law

دفتر وکالت دکتر جمشید ایرانی

وکیل رسمی دادگاههای نیویورک، فدرال و دیوانعالی آمریکا

عضو فعال کانون وکلای نیویورک

عضو فعال کانون وکلای مهاجرت آمریکا



نامی شناخته شده و مورد اطمینان در جامعه ایرانی

هموطن عزیز هرگز تنها و بدون وکیل به دادگاه نروید



پرونده‌های فدرال

- اتهامات تروریستی و OFAC
- تبعیض و دعاوی ملیتی علیه ایرانیان

امور جنائی

- اتهامات دزدی از فروشگاهها
- رانندگی تحت تأثیر الکل، زد و خورد
- حمل، مصرف و فروش مواد مخدر

امور بازرگانی

- تنظیم قراردادهای تجارت و شراکت
- تشکیل، ثبت و انحلال شرکتها
- ادعای خسارت از شرکتها بیمه

امور مهاجرت (سراسر آمریکا)

- PERM, H-1B, EB-5 Visas
- Citizenship و معافیت از امتحان
- تمدید و تعویض هرگونه ویزا
- پناهندگی سیاسی، مذهبی و Appeals
- جلوگیری از اخراج در سطح فدرال

تصادفات

- صدمات ناشی از تصادفات اتومبیل
- حوادث ناشی از کار، زمین خوردگی
- خسارات وارد بر اموال شخصی
- دفاع از شکایات

347 Fifth Avenue, Suite 908
New York, New York 10016

Tel: (212) 683-7700

Fax: (212) 725-1772

IRANIESQ@AOL.COM



برای اولین بار پس از ده سال درد و رنج،
بدون استفاده هیچگونه دوی ضد درد
می توانم راحت بخوابم و با اعضای خانواده و
دوستان اوقات خوبی داشته باشم.

● NEUROPATHY

● RESTLESS LEGS

● ساق های نا آرام

● دردهای عصبی

● NUMBNESS

● BURNING/TINGLING

● سوزش

● بی حسی

● MIGRAINES

● INSOMNIA

● بی خوابی

● میگرن

● FIBROMYALGIA

● FATIGUE

● فیبرومیالژی

● خستگی مفرط

● BALANCE

● WALKING DIFFICULTY

● مشکلات راه رفتن

● عدم تعادل

LASER PAIN RELIEF THERAPY & OXYGEN TREATMENT

درمان درد با لیزر و اکسیژن درمانی

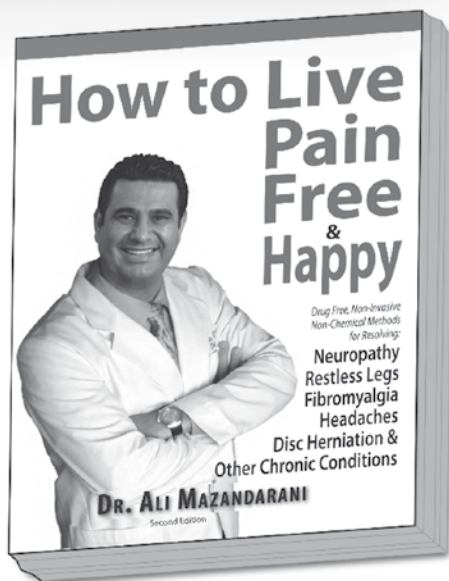
DRUG FREE, NON INVASIVE, NON SURGICAL TREATMENT

بدون جراحی، بدون خطر، بدون دارو

پزشکان و فیزیوتراپیست های ما تا کنون صدها بیمار را
به وسیله لیزر و اکسیژن درمانی از دردهای بالانجات داده اند

Come and meet the doctor who wrote the book:

**HOW TO LIVE
PAIN FREE & HAPPY**



MEDWELL SPINE & NEUROPATHY CENTER

33 Central Ave., Midland Park, N.J.

201 848 8000

www.AskDrMaz.com



مشاور املاک

ERA Justin Realty

Fara Espandi



مشاور

املاک شما

در هر نقطه

نیوجرسی

office: 201.939.7500 x250

cell: 201.259.0499

E-mail: Fara.Espandi@ERA.com

برای پاسخ به هر نوع سؤال در مورد خرید و فروش املاک و مستغلات
در نیوجرسی با ما تماس بگیرید.

If you or someone you know is in need of real estate
assistance, please contact us

website: www.ERAJustin.com

118 Jackson Avenue, Rutherford, NJ



اجازه دهید تیم موفق ما شما را به منزل دلخواهتان رهنمون شود

Quest Diagnostics را انتخاب کنید

زیرا فراتر از یک آزمایش خون است.

این به سلامتی شما مربوط می شود.



از مرکز خدمات درمانی Paterson

(Paterson PSC) بازدید کنید

680 Broadway

Paterson, NJ 07514

تلفن: 973-345-5046

ساعات کار: دوشنبه تا جمعه 7:30 صبح تا 3:30 بعد از ظهر

از ساعت 12 تا 1 بعد از ظهر برای صرف نهار تعطیل است

شنبه ها از ساعت 8 صبح تا 12 ظهر

آزمایش اعتیاد: دوشنبه تا جمعه 8:30 صبح تا 2:30 بعد از ظهر

شنبه ها از ساعت 9 صبح تا 11 ظهر



وقتی پزشکتان برای شما آزمایش خون تجویز می کند.

سلامتی شما مهمترین مساله برای خود شما و ما است.

Quest Diagnostics را انتخاب کنید زیرا آزمایشگاه شما

یک همراه مورد اعتماد در مسیر دستیابی به سلامتی محسوب

می شود. ما با برخورداری از مکانهایی با دسترسی آسان و

کارکنان ورزیده و حرفه ای. می توانیم تجربه آزمایش را تا حد امکان

برای شما دلپذیر سازیم. زیرا ما می دانیم که کارمان فراتر از یک

آزمایش خون است.

از QuestDiagnostics.com/patient بازدید کنید

سایر مراکز خدمات درمانی را بیابید. درباره آزمایشهای پزشکی

اطلاعات کسب کنید و برای دریافت ایمیل های یادآور برای زمانبندی

آزمایش ها ثبت نام کنید.

برای اطلاع از زمانبندی نوبت به سایت QuestDiagnostics.com/patient

مراجعه کنید یا با شماره 888-277-8772 تماس بگیرید





مرتضی ابطحی

سخنرانی‌های مذهبی و انجام عقد اسلامی

۲۰۱۹۲۵ ۲۲۷۰

internationalcorp2003@yahoo.com



MORTEZA ABTAHI

religious speeches as well as Islamic ceremonies

201 925 2270

internationalcorp2003@yahoo.com



مدیر و سردبیر: شاهرخ احکامی

زیر نظر شورای دبیران مرکب از:

دکتر مهدی ابوسعیدی، شیرین احکامی
رئیس‌زاده، دکتر طلعت بصری، محمد هادی
حکمی، دکتر کامشاد رییس‌زاده، فرهنگ
صادق‌پور، محمد صدیق، محمدباقر علوی،
دکتر مهوش علوی نائینی، اردشیر لطفعلیان،
ک. ناوی، و دکتر دیوید یگلی.

مدیران داخلی: هاله نیا

تبلقیات: هاله نیا و تری روسو

طرح آرم میراث ایران: هما پیروز

خط: استاد محمد احمسانی

میراث ایران نشریه‌ای است مستقل،

فرهنگی، ادبی تاریخی، غیرسیاسی و غیرمذهبی

آثار و مقالات مندرج در میراث ایران بیانگر
آراء نویسندگان آن مقالات است و لزوماً بازتاب
نظرات گردانندگان نیست.

میراث ایران از نوشته‌ها و اظهارنظرهای
خوانندگان گرامی استقبال می‌کند ولی به
سبب زیادی نامه‌ها و مقالات رسیده، از اعلام
وصول آنها معذور است.

نظر به اقتضای ضرورت خود را در حک و
اصلاح و تلخیص مقالات آزاد می‌داند.

مقالات و عکس‌های رسیده به فرستندگان
آنها بازگشت داده نخواهد شد.

نقل مطالب مندرج در میراث ایران با ذکر
ماخذ مجاز است.

نامه‌ها به سردبیر باید از طریق پست، فاکس یا
پست الکترونیک به آدرس یا تلفن بالا ارسال شوند.

تک شماره: ۶ دلار آمریکا

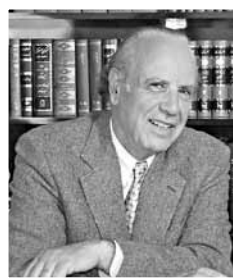
اشتراک: آمریکا ۲۴ دلار، دیگر کشورها ۳۰ و ۵۰ دلار

حروفچینی و صفحه‌آرایی: انتشارات طلیعه

پاییز ۱۳۹۰

سال شانزدهم، شماره ۶۳

- | | | |
|----|------------------|---|
| ۸ | شاهرخ احکامی | سخنی با خوانندگان |
| ۹ | | احساسی برگرفته از لیلا اسفندیاری |
| ۱۱ | | خبرها |
| ۱۱ | | چهره‌ای از انسانیت |
| ۱۱ | | تیغ سانسور بر گلوی ادبیات کلاسیک ایران |
| ۱۲ | | قدیمی‌ترین و زیباترین هتل جهان |
| ۱۳ | شاهرخ احکامی | معرفی کتاب
برخورد آرا |
| ۱۷ | محمد پرتو نوید | درود یا سلام |
| ۱۸ | کوروش رهایی | نقدی بر «میرزا کوچک‌خان، ...» |
| ۲۱ | ترجمه: باقر علوی | وصیت‌نامه پتر کبیر... |
| ۲۳ | محمدتقی سبط | فرهنگ ایرانی، تمدن اسلامی |
| ۲۶ | علی خادم | نقدی بر «برتری زبان فارسی...» |
| | | فرهنگ و هنر |
| ۲۸ | | اشرف‌الدین گیلانی، نسیم شمال |
| ۲۷ | جهانگیر صداقت‌فر | خیامی به چند روایت |
| ۲۹ | جعفر محمدی | نامه‌ای به پیرمرد مظلوم پایتخت |
| ۳۰ | افسون فروغی‌پور | فکر کردن خسته شده بود |
| ۳۳ | | ممانعت از کنسرت به رهبری نازنین آقاخانی |
| ۳۴ | الکساندر تمرز | کاشکی خدا وجود نداشت |
| ۳۵ | نادر ابراهیمی | ما برای هم آمده بودیم |
| ۳۶ | سه نویسنده تاجیک | آهنگر آذر استروشنی کیست؟ |
| ۳۷ | عصر ایران | دو اتفاق غم‌انگیز در شهر |
| ۳۸ | سیدحسن امین | سرقات ادبی |
| ۴۰ | حمید اکبری | ای دشمن آزادگان، ما بی‌شمارانیم |
| ۴۱ | پرویز رجبی | همین نزدیکی بمان! |
| ۴۲ | | در ستایش نسلی که عوض وصیت‌نامه.... |
| ۴۳ | هوشنگ بافکر | یادداشت‌های سفر به ینگه دنیا |
| ۴۶ | | به یاد لیلا اسفندیاری |



سخنی با خوانندگان

پس چه شده که برخلاف قوانین بین‌المللی، او در کوچه و خیابان، در برف و باران، در گرما و سرما بایستی ملتمسانه از رهگذران بخواهد که با خرید چند چسب زخم، پول نان خشکی را برای او فراهم کنند؟ شاید عده‌ای تصور کنند که با خرید چند چسب زخم و پول ناپیزی که در مقابل می‌پردازند، هم روزی برای پوشاندن زخمی به دردشان بخورد و هم، روی زخم‌های عمیق روحی و روانی و جسمی این کودک بی‌گناه مرهم بگذارند و شاید از زخم و درد ناشی از گرسنگی و کم‌غذایی او پیشگیری کنند.

این عکس و نوشته همراهش چنان مرا دگرگون ساخت که ساعت‌ها حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم و چنان در خود فرو رفته بودم که شاید اطرافیان آن را به بی‌اعتنایی و توهین تعبیر کردند و باعث رنجش‌شان شد. اما من هم به هیچ‌وجه جرأت توضیح آن همه خواری و درماندگی و عزلت کودکان و مردم زادگاهم را به عزیزان، دوستان و همکاران غیرایرانی‌ام نداشتم.

آخر چگونه می‌توانستم به فرزندان و بستگان و نوادگانم بفهمانم که این نوجوانان در کشوری زندگی می‌کنند که میزان تولید نفت‌اش یکی از بالاترین‌ها در جهان است؟ این کودک در سرزمینی است که می‌توانست و می‌تواند یکی از ثروتمندترین و پیشرفته‌ترین کشورهای، اگر نه جهان، اما به یقین خاورمیانه باشد. این نوجوان در مملکتی است که فرزندان و نسل دوم و سوم‌های مهاجران در سراسر گیتی، در بزرگ‌ترین و مهم‌ترین دانشگاه‌ها، در بزرگ‌ترین و معروف‌ترین مؤسسات تحقیقی، فضایی، صنعتی، الکترونیکی و اقتصادی متصدی بهترین مقام‌ها و موقعیت‌ها هستند. بسیاری از آنها در کشورهای محل زندگی‌شان، در ردیف مرفه‌ترین و تحصیل کرده‌ترین اقلیت‌ها می‌باشند. در درونم فریاد می‌زد، آخر چگونه می‌توانم احساس شرم و خجلت نکنم و این عکس را به این نوباوگان در رفاه بزرگ شده نشان دهم و در جواب سؤال آنها چه دارم بگویم....

آیا بایستی بگویم که گناه از ماست که آن مملکت را رها کردیم و از روی خودخواهی و رفاه‌طلبی شخصی و توفیقات فردی به گوشه و کنار دنیا رفتیم؟ آیا بایستی بگویم که گناه از ماست که به خیال خام خودمان، می‌خواستیم با به اصطلاح انقلاب و برانداختن رژیم، آزادی و برابری و صلح و صفا برای مردم بی‌گناه کشورمان فراهم کنیم؟ آیا واقعاً چنین شد؟

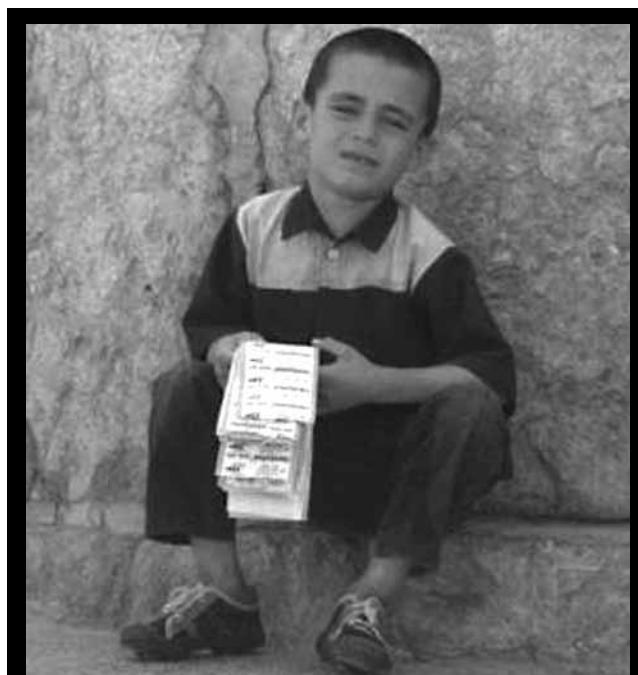
آیا بایستی بگویم که در اثر اشتباه و ندانم‌کاری، مملکت، زندگی و سرنوشت مردم بی‌پناه خود را دو دستی به دست حاکمانی دادیم که به نام مذهب و امت، روز به روز عرصه را بر مرد و زن تنگ‌تر کردند و تعداد زندان‌ها را افزودند و از دست زدن به هرگونه خشونت و جنایتی نسبت به جان‌زدانیان در آنجا کوتاهی نکردند؟

یا بایستی به آنها بگویم که ما که همه بهترین‌ها را داریم، این کودک بی‌گناه را، بی‌پناه در جایی رها کردیم که میزان اعدام‌های نوجوانان و اصولاً میزان کشتارها و اعدام‌ها در حال سبقت گرفتن از چین با جمعیت چند بلیونی است؟...

ساعت‌ها اشک از چشمانم سرازیر بود و غم قلب و روحم را عذاب می‌داد.

این روزها بیشتر ما روزانه، نامه‌ها و ای‌میل‌های فراوانی دریافت می‌کنیم که مرور آنها، گاه، ساعات زیادی از اوقات روزانه‌مان را اشغال می‌کند. برخی از این نامه‌ها دل‌انگیز و شادکننده هستند و بعضی دیگر برانگیزاننده درد و خشم و تأسف و گاهی، حتی متن و محتوای برخی از این نامه‌ها، انسان را از نظر فکری و روحی می‌خکوب می‌کند.

چند روز پیش وقتی داشتم موضوع‌ها و مسایلی را که برای نوشتن «سخنی با خوانندگان» یادداشت کرده بودم، مرور می‌کردم، از دوست عزیز و یار وفادار و همیشگی‌ام، هوشنگ بافکر، نامه الکترونیکی دریافت کردم، از جنس همان‌ها که آدم را می‌خکوب می‌کند، طوری که تصمیم گرفتم این عکس بسیار قابل توجه و تکان‌دهنده را در همین صفحه بگذارم. صورت بی‌گناه این طفل بی‌پناه و سخت‌کوش مرا به شدت متأثر کرد. شاید این پسرک با فروش این چسب‌زخم‌ها، باید خرج روزانه نه تنها خود، بلکه مادر، پدر درمانده، برادران و خواهرانش را هم فراهم کند. مگر نه اینکه این طفل معصوم، با این سن، الان باید در کانون گرم خانواده بوده و روزها در مدرسه مشغول آموختن و پس از آن هم بعد از مطالعه و تفریح و لذت بردن در آغوش خانواده، سر به بالین بگذارد و استراحت نماید؟



تمام چسب زخم‌هایت را هم که بخرم،
باز نه زخم‌های من خوب می‌شود
نه زخم‌های تو...!

احساسی برگرفته از لیلا اسفندیاری

که گفته می‌شود در هیمالیا خفته است



لیلا جان نه هرگز دیده بودمت، نه چیزی از تو شنیده.
با نام و چهره زیبا و جذابت زمانی آشنا می‌شوم که گفته می‌شود
دیگر نیستی و در دل هیمالیا به خواب ابدی فرو رفته‌ای... اما... اما...
اما آنچه در روزنگار کوتاه زندگی‌ات، و آنچه در خطوط پر رمز و
راز چهره‌ات می‌خوانم، برایم نویدی دارند از آینده‌ای باورنکردنی.....
لیلای عزیز، نمی‌دانم چرا در چنین مدت کوتاهی، تنها با
تماشای یادگارهای تصویری‌ات، این همه مهر در دلم ریخته‌ای...
و احساس می‌کنم... فقط احساس می‌کنم چیزی در راه است فرای
نقطه‌ای که در پایان جمله زندگی می‌گذارد.

صدایی در گوشم نجوا می‌کند: لیلیا هنوز با همان قدرت اعجاب
انگیز خود، که بسیاری از سدها و صخره‌های غیرقابل عبور را پشت
سر گذاشت، اکنون نیز، در جایی، در میان صخره‌های سرسخت و برف
و یخبندان، در جدالی نابرابر با طبیعت، برای حیات خود، و برای عبور
از مرزهای توان انسانی می‌رزد.....

عزیزم، احساس می‌کنم گرمای نفس تو هنوز جایی در هیمالیا
برفها را آب می‌کند... احساس می‌کنم تو روزی دوباره خواهی آمد، و
به هر چه اسطوره و حماسه و افسانه است جانی مادی خواهی بخشید....
گرچه هم اکنون نیز، تو فاتح باروهای حماسه و اسطوره‌ای.....

در انتظار نشسته‌ام و مرگت را باور نمی‌کنم.... تو شایسته
مرگ نیستی.... تو را به انتظار نشسته‌ام تا بیایی و بار دیگر قدرت،
عظمت، شکیبایی و نبوغ فکری و فیزیکی زن را به چشم ناباوران و
منکران و فریبکاران... و ناراستان... بنمایی. گرچه هم اکنون نیز، تو
تجلی قدرت، عظمت، شکیبایی، زیبایی و نبوغ انسانی....
تو را در انتظار نشسته‌ام.... تو را در انتظار نشسته‌ام....

می‌شود آیا که این احساس عاشقانه روزی جامه حقیقت بر تن
کند؟.....

آزاده ایرانی (ایران)

آخر تصمیم گرفتم که به بهانه پیاده‌روی و خوردن هوای تازه برای سبک کردن
فشارهای درونی و روحی به بیرون از منزل بروم. یکی دو ساعتی مشغول راه
رفتن بودم که در مسیرم سکه‌ای ده (۱۰) سنتی دیدم که روی آن سر بود (نظیر
شیر یا خط خودمان و سر همان شیر روی سکه‌های ایرانی است)، او این به عقیده
آمریکایی‌ها خوش یمن است....

خواستم که آن را از روی زمین بردارم و در جیبم بگذارم که با خودم
اندیشیدم، عجله‌ای نیست یک دور ۱۵-۲۰ دقیقه‌ای می‌زنم و در برگشت آن
را برمی‌دارم. در طول جاده احدی راه نمی‌رفت و اصولاً محله‌ای است بسیار
خلوت و کم رفت و آمد.... شاید یکی از علل تأخیر در برداشتن سکه، این بود
که می‌خواستم به این بهانه، راه بیشتری بروم و وقت زیادتری را در بیرون از
خانه بگذارم.... به هر حال پس از بیست دقیقه راهپیمایی به جایی رسیدم
که سکه را دیده و محلس را نشان کرده بودم، اما با نهایت تعجب اثری از سکه
نبود. فکر کردم که شاید جایش را اشتباه علامت گذاشته‌ام. بنابراین با سماجت
نیم‌ساعتی بی‌نتیجه بالا و پایین رفتن و دست آخر حدس زدم که کس دیگری،
دقیقاً به همان دلیل خوش‌یمن بودن سکه‌ای که روی سرش نمایان باشد، آن
را از زمین برداشته است.

عدم موفقیت در یافتن سکه، مرا به یاد مثل معروفی انداخت که «شانس
فقط یک بار در خانه آدم را می‌زند» و من هم فقط یک بار شانس تصاحب سکه‌ای
را داشتم که می‌توانست برایم خوش‌یمن باشد و حال به هر دلیلی، — بی‌حالی
و سستی، بی‌عرضگی و یا ضعف در تصمیم‌گیری، — آن شانس را از دست دادم.
با وجودی که ماجرای سکه و راهپیمایی طولانی از یک طرف، و افکار مربوط
به آن کودک چسب فروش از طرف دیگر، مرا به شدت خسته و بهم ریخته کرده
بود، کوشیدم با روی خندان و روحیه خوب وارد خانه شوم. اما اصل ماجرا و
فشارها و درماندگی آن کودک بی‌گناه و اخبار ناگوار و پر از درد و تأسف ایران
همچنان در ذهنم نقش بسته بود، تا اینکه در اخبار رسانه‌های داخلی و خارجی،
سخنان رهبر جمهوری اسلامی خطاب به رئیس‌جمهور و هیأت دولت را شنیدم.
وی گفته بود «اگر می‌خواهید از ایران و ایرانی‌گری حمایت کنید، ایران بعد از
اسلام، مستندتر و آشکارتر است» و همچنین اینکه «به جای تأکید بر ایران قبل
از اسلام، بر ایران بعد از اسلام تأکید شود، زیرا افتخارات ایران بعد از اسلام در
هیچ دوره‌ای از تاریخ ایران وجود نداشته است.»

عجبا، در قرن بیست و یکم، در حالی که کشورهای به اصطلاح پیشرفته
و متمدن، روز به روز گام‌های بلندتری به پیش برمی‌دارند، مردم ما و حکومت
ما هنوز در حال گلاویز شدن با تاریخ مسلم و مسجل پرافتخار کشور است و
می‌خواهند گوشه‌هایی از زندگی افتخارآمیز چند هزار ساله ایران را، که شاید
تمدن امروزی جهان مدیون آن می‌باشد، پامال نمایند و با تغییر و تبدیل کتاب‌ها
و نوشته‌ها، نسل جوان را به گمراهی و تاریکی سوق دهند.

اتفاقاً در مقاله جالبی که نویسنده محترم آقای سبط در این شماره
نوشته‌اند، درباره دانشمندان و سیاستمداران ایرانی به ظاهر عرب شده، نظیر
ابن مقفع و... در درباره‌های حاکمان عرب صحبت می‌کند و یادآور می‌شود که
آنها تمام آثار و نوشته‌های دوران باستان را به زبان آن روز عربی برگرداندند و
برای درباره‌های حکام عرب تمدن و اداره مملکت و کشورداری به ارمغان آوردند.
اگر فقط برای نمونه به افتخارات بعد از اسلام نظیر فردوسی، ابن سینا، رازی،
خیام، مولوی، و البته حافظ و سعدی و دانشمندانی چون بیرونی و فارابی و
زریاب اکتفا کنیم، خود آنها نیز به گذشته‌ها و تاریخ کهن کشور خود بالیده و
جهت احیا زبان و ادب ایران، و تفکیک آن از زبان و فرهنگ عرب، شاهکارهای
جهانی و همیشه ماندنی به وجود آوردند.

بقیه در صفحه ۱۰

a message about BONE HEALTH

**One in two women
and one in four men
over 50 will have
an osteoporosis-related fracture
in their remaining lifetime.**



YOU CAN PREVENT IT!

**Call today to set up
a bone-density test**

973-471-9585

Dr. Ahkami

**110 Passaic Avenue
Passaic, NJ 07055**

بقیه از صفحه ۹

راستی، آیا رومن‌ها پس از آن که مسیحیت را پذیرفتند، یا مردم ایتالیا و یونان که مسیحی هستند و پایتخت کاتولیک‌های دنیا هم در رُم است، بایستی در انکار آثار امپراتوری روم یا امپراتوری یونان تلاش نمایند و از آوردن نام‌هایی چون اسکندر و سزار و غیره بپرهیزند؟ یا اینکه از گذشته خود بخوبی یاد کرده و از تمدن بزرگ‌شان با افتخار مراقبت کرده و در جهت آموزش آن به فرزندان خود و سایر مردم جهان تلاش نموده، و موزه‌های این کشورها گنجینه آن آثار و ماندنی‌ها باشد و نسل‌های آینده را همیشه در آگاه شدن از آن تمدن‌های بزرگ یاور باشند.

وقتی دنیا با داشتن منشور کورش کبیر، که اولین بیانیه حقوق بشر را صادر کرد، می‌خواهد بداند که کورش کبیر یا داریوش کبیر سازنده اصلی کانال سوئز چه کسانی بوده‌اند، آیا انصاف است که ما با یک دستور آنها را به فراموش‌خانه تاریخ بفرستیم؟ آیا کتیبه‌ها و نوشته و آثار تخت‌جمشید، آرامگاه اعجاب‌انگیز کورش کبیر، که باید مایه و اندوخته‌ای برای نسل‌های امروزی و فردای ما باشد و چند هزار سال تاریخ پرافتخار خود را به دست فراموشی بسپاریم و یک باره کتاب تاریخ را از صفحات آخرین آن آغاز کنیم؟

نمی‌دانم کدام درد برایم بیشتر آزاردهنده است: نگاه التماس‌آمیز آن کودک دست‌فروش، یا درد و رنج انکار تاریخ و تمدن پر افتخار پیش از اسلام کشورمان، و شاید گم کردن سکه‌ای که می‌توانست برایم شانس بیاورد!.....

فرز

خاموش گشت آنچه سرود و ترانه بود

رفتی و همچنان به خیال من اندری گویی که در برابر چشمم مصوری

با اندوه و دریغ بسیار، مادرمان، آن بی‌نیازترین درویش خرسند، باور دردمندان، بانو بدرالزمان فرد بهبهانی، فرزند میرزا عبدالکریم خان، جان عاریتش به دوست تسلیم نمود. شور و عشق سرشته با ذرات وجودش، در جان زندگی سبز است و نسیم روح‌پرور خاطراتش، در جابجای مکان عطرافشان است. هر جا سخن عشق و ایثار است، یادگاری از اوست و هر کجا دستی دردمندی را یاری می‌دهد، نشانی از اوست. آوای زندگی‌بخش صدایش تا هستیم در گوش جانمان طنین‌انداز است.

ماندان، خشایار و اسفندیار بهبهانی دوم
مهرداد، مریم، منیژه و مهدی خطیبی
دلشاد، دل‌بند و محمدویژه
خانواده‌های فرد بهبهانی، قوم‌الدینی، اشرف احمدی،
خوزستانی، درافشان، خطیبی، ویژه.

ما نیز ضمن همدردی با خاندان و بازماندگان بانو بدرالزمان بهبهانی، در گذشت این بانوی فرهیخته و ادب‌پرور را به همه فرزندان و اعضای خانواده ایشان تسلیت می‌گوییم.
ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»

خبرها

نازکترین و قدیمی‌ترین سد جهان در ایران



کمتر کسی پیدا می‌شود که از جاذبه‌های تاریخی یزد شنیده باشد و نام طاق شاه عباسی به گوشش نخورده باشد. بنایی که شاید دیدنی‌ترین اثر تاریخی طیس به شمار بیاید و یکی از جاذبه‌های فراموش نشدنی استان یزد که چندین لقب تکرار نشدنی را همراه خود دارد. طاق شاه عباسی پر رکوردترین بنای تاریخی ایران است! سدی با ۶۰ متر ارتفاع که نه تنها لقب قدیمی‌ترین و

بزرگ‌ترین سد قوسی جهان را با خود یدک می‌کشد، بلکه به مدت ۵۵۰ سال هم به عنوان بلندترین سد در جهان شناخته می‌شد. اما سد شاه عباسی یک لقب دیگر هم دارد که هنوز هیچ سدی موفق به تصاحب آن نشده است: نازک‌ترین سد جهان که به خاطر عرض تاج یک متری‌اش به این نام شناخته می‌شود. برای دیدن طاق شاه عباسی که به سد شاه عباسی هم معروف است، باید به روستای ۷۰۰ ساله خرو و در فاصله ۲۷ کیلومتری شهر طیس سفر کنید.

تیغ سانسور بر گلولی ادبیات کلاسیک ایران

وزارت ارشاد ایران پس از گذشت ۹ قرن از خلق منظومه «خسرو و شیرین» اشکالاتی بر اشعار نظامی گرفته است. از انتشارات «پیدایش» برای چاپ هشتم این کتاب خواسته‌اند واژه‌هایی چون آغوش، خلوت، لمس دست و رقص را از شعرها حذف کنند. فریبا نباتی، مدیر بخش فرهنگی انتشارات پیدایش در گفت‌وگو با خبرگزاری «مهر» از برخی سیاست‌های ممیزی کتاب ارشاد انتقاد کرده است. او افزوده که انتشارات «پیدایش» کتاب خسرو و شیرین را هفت مرتبه چاپ کرده، اما ارشاد در واکنش به تصمیم این بنگاه برای چاپ هشتم کتاب با قطع جدید، چند مورد اصلاحیه وارد آن کرده است.

وزارت ارشاد از جمله خواستار حذف صحنه در آغوش گرفتن خسرو توسط شیرین در آن قسمت از منظومه عاشقانه نظامی شده که به کشته شدن خسرو در خواب اختصاص دارد. به نقل از خانم نباتی، برسان وزارت ارشاد برای حذف واژگانی چون به خلوت رفتن، گرفتن دست، رقص زنان یا آغوش نیز تذکر داده‌اند. میزبان ارشاد حتی خواهان حذف کامل مصرع اول از این بیت منظومه شده‌اند:

چو مست از جام می نگذاشت باقی

ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

مدیر بخش فرهنگی انتشارات پیدایش گفته که باین مسائل و در جوار مشکلات اجتماعی و آلودگی هوا، دیگر حال و حوصله کار فرهنگی بر ایمان باقی نمی‌ماند. سیاست‌ها و سختگیری‌های اخیر وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی موجب شده که آثار بسیاری از نویسندگان و شاعران به دلیل عدم رعایت ضوابط ممیزی، مجوز نشر دریافت نکنند. حتی آثاری که در دوره‌های قبل، جواز انتشار داشته و بارها چاپ شده بودند، از تیغ سانسور یا توقیف در امان نمانده‌اند. به عنوان نمونه در سال ۱۳۸۹، کتاب‌های شعر فروغ فرخزاد و رمان‌های هوشنگ گلشیری، صادق هدایت و محمود دولت‌آبادی از نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران جمع‌آوری شدند. آیت‌الله علی خامنه‌ای روز ۲۹ تیر در دیدار با مسؤولان کتابخانه‌های بزرگ کشور گفت که «لزوماً هر کتابی مفید نیست و نمی‌توان بازار کتاب را آزاد گذاشت تا کتاب‌های مضر وارد جامعه شوند». [!]

چهره‌ای از انسانیت و هزارو یک چهره کار سیاسی



خیابان ولیعصر، زیر پل پارکوی عصر پنجشنبه (۲۰ مرداد) تجربه نادری از سر گذراند. نظم موجود تغییر کرد. ۱۰۰ تا ۱۵۰ جوان با میانگین سنی بیست سال با شیشه‌شور و دستمال‌های یزدی، با لباس‌هایی مرتب به استقبال شیشه کثیف ماشین‌ها رفتند تا با مردمی از جنس خودشان درباره کودکان کار و خیابان حرف بزنند. پسران و دختران جوان دو ساعت در خیابان شیشه شستند، آدامس و فال فروختند و نتیجه دو ساعت تلاششان را به کودکانی بخشیدند که پارکوی برای آنها حکم محل کارشان را دارد.

روزنامه «روزگار» در گزارشی در این باره نوشت، جوانان شرکت‌کننده در این حرکت بین ۱۸ تا ۲۵ سال داشتند. آنها با مردمی که شیشه ماشین‌ها را بالا می‌دادند، یا بی‌اعتنا به روبه‌رو خیره می‌شدند، توضیح می‌دادند چرا در خیابان هستند. هدف آنها اصلاح نگاه مردم نسبت به کودکان کار بود.

حرکت خودجوش این جوانان بدون هماهنگی با هیچ نهاد دولتی و غیردولتی یا فعالان حقوق کودک، شاید نشانه ثمربخشی بیش از یک دهه فعالیت و آگاهی‌بخشی سازمان‌های غیردولتی (NGO) مدافع حقوق کودکان باشد و شاید نشانه‌ای از تکاپوی اجتماعی برای خلق جهانی بهتر برای کودکانی که کودکی حق آنان است.

پیام این جوانان به بچه‌هایی که در خیابان کار می‌کنند، این بود: ما شما را درک می‌کنیم و به شما احترام می‌گذاریم. کاری از دست ما بر نمی‌آید، اما اقبالاً دو ساعت کار شما را انجام می‌دهیم و با مشتریان شما حرف می‌زنیم تا شاید نگاه‌شان را نسبت به شما تغییر دهیم. ما رو در رو به مشتریان شما می‌گوییم شما هم انسان هستید و حق زندگی و کودکی دارید و این انتخاب شما نبوده که در خیابان‌ها کار کنید. این اتفاق به همه ما برمی‌گردد و ما در قبال شما بچه‌ها مسؤولیم.

آنها در پایان پولی را که در دو ساعت ماشین‌شوری و آدامس و فال فروشی به دست آورده بودند بین بچه‌هایی که در خیابان کار می‌کنند تقسیم کردند.

قدیمی ترین و زیباترین هتل جهان



«از قدیمی ترین هتل جهان گزارش می کنم...» این جمله ای است که گزارشگر شبکه خبری CNN در جریان برگزاری اجلاس ایک در اصفهان به سراسر جهان مخابره کرد. علاوه بر این گزارشگر، سایر خبرنگاران شبکه های تلویزیونی که برای پوشش اخبار این اجلاس در اصفهان گرد آمده بودند، با عناوینی چون «زیباترین هتل جهان» و «قدیمی ترین هتل جهان» اخبار خود را به اطلاع مخاطبان خود رساندند. مهمانسرای عباسی با پشتوانه ای ۳۲۰ ساله، هنوز به عنوان قدیمی ترین هتل دنیا به جهانیان معرفی نشده است. گرچه هنوز قدیمی ترین هتل جهان به عنوان میراث جهانی به ثبت یونسکو نرسیده و تنها پشتوانه اش ثبت ملی آن در سال ۴۰ است، اما آیا این باور که مهمانسرای عباسی اصفهان با ۳۲۰ سال قدمت تاریخی می تواند به این عنوان نایل شود، در بین دست اندرکاران آن وجود دارد؟ این مهمانسرا یادگاری از دوران صفوی است که شهر اصفهان در آن ایام اعتلا و شکوه ویژه ای یافت به گونه ای که آن را «نصف جهان» نامیدند. در میان آثار معماری به جای مانده از عصر صفوی، مجموعه مدرسه، بازار و کاروانسرای عباسی، در کنار خیابان چهارباغ اصفهان جای گرفته است. این مجموعه در سال های حکومت آخرین پادشاه صفوی، شاه سلطان حسین ساخته شده است. «بختیار حدادی»، مدیرعامل مهمانسرای عباسی در خصوص اینکه چرا این هتل به عنوان قدیمی ترین هتل جهان ثبت نمی شود، گفت: «مهمانسرا در سال هایی که مورد بازسازی قرار گرفت، ثبت میراث ملی ایران شد، اما هنوز هیچ تلاشی از سوی مسؤولان میراث فرهنگی برای ثبت جهانی آن انجام نشده است.» وی تاکید کرد: «اینکه مهمانسرای عباسی، قدیمی ترین هتل جهان است، موضوعی است که اخیراً مورد توجه قرار گرفته است.» وی یادآور شد: «در جست و جویی که در سایت های اینترنتی صورت گرفت، مشخص شد که تنها چند هتل با قدمت ۱۳۰ تا ۱۴۰ سال در جهان وجود دارد که قابل رقابت با هتل ۳۲۰ ساله عباسی نیست.»



به گفته وی، برای نمونه هتل فوجیای ژاپن ۱۱۰ سال قدمت دارد که هنوز شکل سنتی خود را حفظ کرده است اما هتل عباسی اصفهان ۳۲۰ سال قدمت دارد که نقاشی های قدیمی و سنتی آن به همان شکل حفظ شده است.... وی در پاسخ به اینکه آیا پیشنهاد ثبت جهانی این اثر از سوی مسؤولان هتل به صورت رسمی به سازمان میراث فرهنگی و گردشگری ارایه شده است، گفت: این بحث تنها به صورت شفاهی بین مسؤولان مطرح شده و هنوز شکل مکتوب به خود نگرفته است.» حدادی گفت: «اگر این بحث جدی شود، می توان این پیشنهاد را به سازمان میراث فرهنگی و گردشگری داد تا در این زمینه تحقیقات لازم را انجام داده و به صورت مستند به یونسکو منتقل شود. وی تصریح کرد: نگهداری بنای هتل، نقش ها و طرح های به جا مانده از عهد صفوی و قاجاریه در این هتل به قدری زیاد است که توانی برای پیگیری مسایل تبلیغاتی برای هتل و نیز ثبت آنها باقی نگذاشته است... نگهداری یک هتل مدرن غیر از هزینه های آن هیچ دغدغه ای را متوجه مسؤولان آن نمی کند، اما نگهداری یک «هتل موزه» که همه جای آن پر از نقاشی به سبک های مختلف هنری و آثار ملی است، نیازمند صرف هزینه فراوان، نگهداری از آثار به شکل موجود و حفظ و بقای آن برای نسل های آینده را به دنبال دارد.

مدیرعامل مهمانسرای عباسی تاکید کرد: «شرط نگهداری از یک بنای تاریخی حفظ کاربری آن است تا از تخریب آن جلوگیری شود. اگر این هتل بخواهد بدون استفاده گردشگران تنها به عنوان موزه استفاده شود، حتی یک دهه هم دوام نمی آورد و به زوال می رود.» برای نمونه علت تخریب سریع عمارت عالی قاپو، چهلستون و سایر بناهای تاریخی در سال های گذشته به این دلیل بوده که هرگز از آنان استفاده نکردند و به همین دلیل لزومی برای صرف هزینه برای بازسازی و نگهداری وجود ندارد.» وی گفت: «مسئولان این مهمانسرا تاکید دارند که این مجموعه همواره به صورت یک مهمانسرا مورد استفاده قرار گیرد تا از بنا در برابر تخریب حفاظت شود.



Tel: (516) 482-0004

Fax: (516) 487-8729

GREAT NECK CHEMISTS

داروخانه گریت نک

سفارشات گریت نک رایگان ارسال می شود!

FREE DELIVERY

in the Great Neck Area

665 Middle Neck Rd., Great Neck, NY 11023

www.greatneckchemists.com



شاهرخ احکامی

معشوق حافظ

دکتر شاپور مینوچهر

ناشر: سمیرا - ایران، ۴۹۱۳-۶۴۰

دوست نادیده و یار باوفای «میراث ایران»، سرکار خانم دکتر ژاله رادمرد، به خاطر تولد سردبیر، این کتاب نفیس و خواندنی را از استرالیا هدیه نموده و در نامه خود نوشته‌اند: «مؤلف، دکتر شاپور مینوچهر، طبیب ساکن آلمان، فرزند استاد مینوچهر، استاد ادبیات دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، که از اساتید مادر من بوده‌اند....»

ناشر کتاب معشوق حافظ می‌نویسد: دکتر شاهرخ مینوچهر پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه در تهران در سال ۱۹۴۹ میلادی برابر با ۱۳۲۹ شمسی برای

ادامه تحصیلات به کشور آلمان عزیمت و در آنجا متخصص در طب و جراحی شده و پس از ۵۹ سال اقامت در آلمان در سن ۷۴ سالگی این کتاب را نوشته است. دکتر مینوچهر در مقدمه کتاب با قلمی شیوا و روان می‌نویسد: از زمان فوت حافظ تا به حال تحقیقی دقیق درباره معشوق حافظ انجام نشده است. در صورتی که حافظ به کرات در دیوان، معشوق خود را به خواننده معرفی می‌کند معه‌ذا کسی او را نمی‌شناسد. علت این است که حافظ خود سعی و جدیت فراوان در این مورد مبذول داشته تا این معشوق را از دیگران مخفی کند و حقا که بخوبی از عهده انجام این کار برآمده. تحقیقات نویسنده نشان می‌دهد که معشوق حافظ شخصیتی است تخیلی و تصویری که به جمیع صفات الهی مزین و متجلی است. او پادشاه صورت و معنی است؛ او جسمی است ز جان مرکب که توسنی چو فلک، رام تازیانه اوست؛ موجودی است که نادیده هیچ دیده و ناشنیده هیچ گوش. او غایب از نظری است هرجایی؛ عیاری است شهرآشوب؛ جوان دلآوری است که مادر دهر ندارد پسری بهتر از او؛ او سنگدل، کشنده و قتال وضع و رنگ‌آمیز است. بهر حال او ماه پاره‌ای است که تنها چشم پاک می‌تواند او را دید.

خداوند چون حضرت آدم به دست خود از گل آفرید، او را بر مثال خود به هزار و یک صفت پاک الهی بیاراست و از روح خود در او دمید؛ او را خلیفه خود ساخته و به ملایکه فرمود تا به اطاعت او درآید و بدین ترتیب او پادشاه هر دو جهان گشت. و او فرشته بود، پاک دامن بود تا اینکه از شجره ممنوعه تناول کرد و گناه کار شد. خداوند او را از بهشت رانده به زمین خاکی فرستاد. حضرت آدم با

ریاضات و مجاهدات عیوب خود را از بین برده پس از طی قوس صعودی به اصل خود حضرت آدم رجعت کرد، ملک شد، به ملکوت اعلی برآمد و از نظر غایب گردید، مهدی موعود گشت و حال جمیع اولیا صوفیه درانتظار او روزشماری می‌کنند و وصال او را طالب‌اند. این حضرت آدم هم قوس نزولی و هم قوس صعودی را طی کرده و مبدل به انسان کامل گشته، رجوع به اصل نموده و اکنون در بهشت و غایب از نظر است. این انسان کامل تصویری معشوق حافظ است. حافظ در سال ۷۲۷ هجری در شهر شیراز متولد شد و در سال ۷۹۲ هجری در همان شهر به سن ۶۵ سالگی درگذشت.

خواجه شمس‌الدین محمد بن محمد بن محمد حافظ شیرازی تخلصش حافظ و ملقب به لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار بوده. متخلص به حافظ، بدان سبب بوده که او قرآن را از بر و با الحان و روایات مختلف می‌خوانده است... گردآورنده دیوان حافظ، دوست و همدرس او، شخصی به نام محمد گلندام بوده است....

تذکره‌نویسان نوشته‌اند که اجداد حافظ از کوهپایه اصفهان بوده که در حکومت اتابکان سلفری به شیراز آمده متوطن شده‌اند. نام پدر حافظ بهاء‌الدین محمد و بازرگانی می‌کرده، مادرش از اهل کازرون و خانه ایشان در دروازه کازرون شیراز بوده... آنچه مسلم است خواجه را زن و فرزندان بوده که به سبب سهل‌انگاری تذکره‌نویسان و قلت مدارک معلومی مستند درباره آنان در دست نیست.

داستان نویسان نوشته‌اند که خواجه به دختری شاخ نبات نام عشق می‌ورزیده و او را به عقد ازدواج خود درآورده. میرغلامعلی آزاد بلگرامی در تذکره خزانه عامره می‌نویسد که یکی از پسران خواجه به نام شاه نعمان به هندوستان سفر کرده و در شهر برهان‌پور وفات یافته. در دیوان حافظ، خواجه اشعاری سروده که کمال تأثر او را از مرگ فرزندان نشان می‌دهد. در شعر زیر حافظ اشاره به فرزندی می‌کند که در خردسالی فوت کرده:

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند

چه دید اندر خم این طاق رنگین

به جای لوح سیمین در کنارش

فلک بر سر نهادش لوح سنگین

در قطعه زیر حافظ تاریخ فوت فرزندی دیگر از خود را به شعر می‌آورد:

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست

که از دلم رخ آن ماه روی شد زایل

به سال هفت صد و شست و چهار از هجرت

چو آب گشت بر من حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی

کنون که عمر به بازیچه رفت بی‌حاصل

درغزل زیر حافظ صراحتاً از مرگ فرزندی دیگر تأسف می‌خورد:

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطی را به خیال شکری دل خوش بود

ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قوت‌العین من آن میوه دل یادش باد

که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

اگر داستان فوت پسر حافظ در هندوستان درست باشد، حافظ چهار فرزند داشته که در زمان زندگی او فوت کرده‌اند.

.... خواجه حافظ در سال ۷۹۲ هجری در شیراز درگذشت و در گل‌گشت مصلا به خاک سپرده شد. گل‌گشت مصلا دشتی وسیع و باصفا است که در دامنه کوه چهل‌مقام شیراز قرار دارد و جایگاه و مزار بسیاری از بزرگان صوفیه می‌باشد. از جمله دو تکیه و خانقاه بزرگ به نام هفت‌تنان و چهل‌تنان در این دشت واقع است. آقای علی اصغر حکمت، که سال‌ها در زمان رضاشاه وزیر معارف ایران بود، شرحی

و مکان هم خلاص شده. عشق اول صادر از خداست و با عقل اول فرقی ندارد و از این رهگذر است که حافظ می گوید:

**در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد**

...شرح عشق به اندازه‌ای مشکل است که نه تنها مولانا ضعف خود را دو شرح آن اقرار کرده، بلکه سایر شعرای متصوف مثل حافظ معتقدند که شرح عشق به تقریر و بیان غیرممکن است. مولانا می گوید:

**هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشن تر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
حافظ هم اقرار می کند که شرح و بیان عشق ممکن نیست و می گوید:
سخن عشق نه آن است که آید به بیان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شفت**

و یا

**در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی برحسب فکر گمانی دارد**

نویسنده در عشق عرفانی می نویسد: عشق عبارت از نیرویی است که سالک را به سوی خیر هدایت می کند تا سالک به همه چیز دیگر بی علاقه شده و علایق مادی و دنیوی و اخروی را در خود از بین می برد و خود همه مبدل به خیر و یاد خیر مطلق می شود.

**عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عاشقان را با تن و با جان چه کار**

... در بیان عقل و عشق در ملک حافظ می گوید:
**فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز**

**جلوه‌ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد**
مولانا می گوید:

**عقل عقل اند اولیاء و عقل ها
بر مثال اشتران تا انتها**
معنی این بیت این است که اولیاء صوفیه، همه مبدل به ملک اول که عقل عقل باشد شده‌اند، در صورتی که عقول معمولی (عوام الناس) از اول تا به انتها حیوانند. از این رو می فرماید: «بر مثال اشتران تا انتها»
... معشوق حافظ و سایر شعرای متصوف، معشوقی است عرفانی و خیالی، زیرا آدمی که به دست خداوند آفریده شد در عالی و یا در این عالم خاکی پیدا نمی شود. درباره تصویری و خیالی بودن این معشوق ده‌ها بیت می توان یافت که همه دال بر تصویری بودن معشوق حافظ می باشند، مثل:

**خیال نقش تو در کارگاه دیده کشدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم**

از مستشرق انگلیسی ادوارد براون ترجمه کرده که می گوید: مقبره حافظ را نخست ابوالقاسم بابر بیاراست. در وقتی که به سال ۱۴۵۲ میلادی برابر با ۸۵۶ هجری به شیراز آمده ساختن آن مقبره را به مولانا محمدمعتمایی رجوع موده بود. درازمنه اخیر کریم خان زند آن مقبره را مرمت کرده و در حال حاضر آرامگاه حافظ بنایی است بسیار منیع و باشکوه که از سال ۱۳۱۴ ساختمان آن شروع و به سال ۱۳۱۶ شمسی به پایان رسید. نقشه این بنا را مهندس گدارد Godard فرانسوی طرح و رسم کرده است. سنگ قبر حافظ به امر کریم خان زند از یکپارچه مرمر بسیار زیبا تراشیده و در آنجا نصب کرده‌اند و بعضی ابیات این غزل بر آن منقوش است

**مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم**

... دیوان حافظ از پنج قصیده، غزلیات و مثنوی کوتاهی معروف به آهوی وحشی، ساقی نامه، مقطعات و رباعیات...

محقق بزرگ آقای محمد قزوینی تعداد غزلیات حافظ را ۴۹۵ می داند، زیرا قدیمی ترین نسخه که تاریخ دقیق دارد، نسخه خطی آقای خلخالی است که در سنه ۸۲۷ کتابت شده و این نسخه شامل ۴۹۵ غزل است و پژوهش گران تعداد ابیات دیوان حافظ را بالغ بر هفت هزار بیت حدس می زنند.

درباره عشق می نویسد: یکی از عالی ترین و مهمترین مباحث در عرفان مبحث عشق است... عزیزالدین نسفی در کتاب خود، انسان کامل می نویسد: بدان که ذاکران چهار مرتبه دارند: بعضی در مرتبه میل اند و بعضی در مرتبه ارادت اند و بعضی در مرتبه محبت اند و بعضی در مرتبه عشق اند.... عشق عبارت از عقلی است تکامل یافته و ملکوتی و خدایی شده، عشق عقلی است که از شر قیودات و حجاب های عالم مادی خلاص شده و مقید به هیچ قیدی نیست، حتی از قید زمان

آژانس مسافرتی ایر اکسپرس



AIR EXPRESS INTL TRAVEL
Over 35 years of Airline & Tourism experience



- اطلاعات صحیح و مطمئن

- قیمت های مناسب و ارزان، ولی دقیق و واقعی

- سرویس و سطح اطلاعات عالی حرفه ای، قضاوت باشما...

برابر است با چهار دهه خدمات هواپیمایی بازرگانی

به ایرانیان گرام مقیم آمریکا توسط یکی از قدیمی ترین مدیران آن،

بهمن امیر حکمت

(888) 277-0823

(800) 408-7651

airexpress@cox.net

و بالاخره در پایان این کتاب خواندنی و جالب آمده است که: این «آدم» واجد جمیع صفات الهی است. او «زیبایی مطلق» و «خیر مطلق» است و این هر دو، چنان که آوردم، خدای افلاطون می باشند. این «آدم» به علت اینکه دارای جمله صفات الهی است بر همه چیز داناست و نوشته می خواند نادیده می بیند:

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی

که هم نادیده می بینی و هم نوشته می خوانی

... علت اینکه تا به حال تحقیق دقیق درباره معشوق حافظ انجام نشده این است که حافظ همه جا سعی در این داشته تا ماهیت این معشوق تخیلی و تصویری را مخفی کند و خطاب به خود می گوید:

الا ی طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

نگاهی گذرا به موقعیت اجتماعی زن در دوران هخامنشیان با بررسی نگارها

سعیده جابانی

انتشارات سخن گستر، مشهد



در چکیده آمده است: «بررسی دقیق لوح های دیوانی تخت جمشید نشان می دهد که زن در زمان فرمانروایی داریوش بزرگ از چنان مقامی برخوردار بود که در میان تمام خلق های جهان باستان نظیر نداشت.» اغلب با توجه به نبود زن در نگاره های هخامنشی به ویژه در نگاره های تخت جمشید، چنین تصویری شود که زن هخامنشی هرگز به تصویر نیامده است، در حالی که در میان آثار هنری کوچک از دوران هخامنشیان به نقش های بی شماری برمی خوریم که به کمک آنها می توان به تصویر کاملی از آرایش و پوشش زن هخامنشی دست یافت.

هنر این دوره، هنری درباری است و هنرمند در این دوران هیچگونه آزادی عمل در راستای خلاقیت هنری و علایق شخصی نداشته است....

در مقدمه کتاب می خوانیم: حکومت هخامنشیان تحولات عمیق و بی سابقه ای در تمام شؤون زندگی اجتماعی پدید آورد و از نظر اخلاقی و معنوی، برتری و تفوق ایرانیان را نسبت به ملل هم عصر به وضوح و به نحو بارز و شایسته به ثبوت رساند.

درباره زنان درباری می نویسد: در عهد سلطنت هخامنشیان، ملکه ها و شاهزاده خانم ها نقش بزرگی در صحنه ای امور سیاسی ایفا می کردند و می توانستند در تصمیم پادشاهان سهم بسزایی داشته باشند و نفوذ فوق العاده مؤثری ایفا کنند. بنا به نوشته خانم پروفسور کخ ترجمه استاد پرویز رجبی، زن های خانواده شاهی آن طور که پلوتارک با قاطعیت اعلام می کند، نه تنها پشت دیوارهای حرم سرا پنهان نمی ماندند، برعکس، آزادی عمل وسیعی داشته اند و نه فقط

حالی خیال وصلت، خوش می دهد فریبم
تا خود چه نقش باز، این صورت خیالی
با هیچ کس نشانی، زان «دلستان» ندیدم
یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد

... معشوق عرفانی حافظ «آدمی» است که خداوند به دست خود او را از گل آفرید و این مخلوق مرد بود. حافظ خود به تکرار می گوید که معشوق او مرد است.

دل بدان رود گرمی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

در بخش «در بیان سن معشوق حافظ» می خوانیم: ... در یک مرد زیبا چه سنی مناسب ترین سن می باشد؟ این سن را حافظ خود تعیین کرده و در غزلی از غرلیات دیوان خود صراحتاً می گوید که سن این جوان چهارده می باشد:

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدهش

....

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش

... درباره بی وفایی معشوق حافظ و درد هجران او، دکتر مینوچهر می نویسد: علت آن است که «دردانه» معشوقی است تخیلی و قوس صعودی را به اتمام رسانده، مبدل به عقل اول گشته و از آنهم در گذشته و رجوع به اصل نموده و مجدداً «آدم» شده و در بهشت در کنار حضرت حق با او می گوید و از او می شنود و از این نظر او برای اولیاء صوفیه «مهدی موعود» است. روزی به زمین خاکی مراجعت خواهد کرد و با راهنمای ها و ارشاد خود اولیاء صوفیه را نجات خواهد داد! و چون از زمین خاکی به ملکوت اعلا برآمده از نظر غایب است و کسی او را نمی بیند و از این رهگذر است که او بی وفا است و همه اولیاء صوفیه در درد هجران می سوزند و آرزوی ظهور این مهدی موعود را دارند. حافظ در این باره می گوید:

ای «پادشه خوبان» داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازایی

ای «غایب» از نظر که شدی هم نشین دل
می گویم دعا و ثنا می فرستمت
ای «غایب از نظر» به خدا می سپارمت
جانم به سوختی و به دل دوست دارمت

ای صبا، سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن «یار سفر کرده» پیامی داری

حافظ مکن اندیشه که آن «یوسف مهر»
باز آید و از کلبه هجران بدر آیی

تا کی کشم عتیب، از چشم دلفریبت
روزی کرشمه ای کن، ای «یار برگزیده»

ای «گل خوش نسیم» من لبلیل خویش رامسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

YOUR LOVER'S BELOVED

In wine's ruins I glimpse the light of creation.
How strange sensing such radiance in such wreckage.
Don't swagger for me holiest of pilgrims
Because you see only the house, while I see the owner of the house.
I long for the lover's hair untied and falling free.
Such a favor poses far reaching implications; maybe it's a mistake.
The heart's burning, pouring tears, sighs at dawn, crying all night!
I count these as gifts of your kindness.
Every moment my dream draws a different picture of you;
To whom could I explain what I see on that canvas?
From deer's musk gland to distilled perfume, no one has savored
The scent I'm offered each morning in dawn's breeze.
Friends, don't find fault with Hafez for flirting
Because I recognize him as your lover's beloved.

درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس
زهر هجری کشیده‌ام که می‌رس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که می‌رس
آن چنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که می‌رس
من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که می‌رس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که می‌رس
بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش
رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌رس
همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که می‌رس

A STRANGER ON THE PATH OF LOVE

You can't believe the suffering I've endured for love;
don't even ask.
Don't ask. I've tasted the poison of separation.
I searched around the world and in the end
What a lover I've chosen, don't even ask.
Desiring just the dirt beneath her doorway,
Such tears stream from my eyes, don't even ask.
You wouldn't believe what words my ears
heard from her mouth last night, don't even ask.
Why signal me to shut up by biting your lips?
I've bitten her ruby lips; don't even ask.
Without you in the hovel of my poverty,
I've endured such pain, don't even ask.
Like Hafez, a stranger on the path of love,
I've achieved such an elevated status, don't even ask.

املاک بزرگ، بلکه کارگاه‌های عظیم را با همه کارکنانش اداره می‌کرده‌اند و درآمدهای گزاف داشته‌اند.»

بنا به نوشته کخ: ... مرد و زن برای کار واحد، کارهای هنری و بسیار ظریف، مزد برابر می‌گرفتند.... طبق نظر دکتر رجبی، ایران‌شناس، هخامنشیان از تصویر کردن دو چیز پرهیز داشتند، انسان برهنه و زن. شاید این یکی از دلایل کم بودن نگاره‌های زن در این دوران است...
در مورد جانشینی آرتور بازان به جای داریوش، آتوسا مادر خشایارشا برای دفاع از حق قانونی فرزندش در برابر نمایندگان مردم و رجال سیاسی کشور خطابه‌ای ایراد کرد به این مضمون: «شما ای پارسیان، نیک می‌دانید که خشایارشا فرزند من آتوسا دختر کوروش و داریوش شاه پسر ویستاسب شاه است.
شوهر متوفای من او را به جانشینی خود انتخاب کرده است زیرا او از طرف پدر و مادر به تبار هخامنشی و دودمان شاهی متعلق است. حال آنکه مادر آرتور بازان پسری از کنیز کان حرم سرای شوهر من است و فرزند چنین کنیزی شایستگی نشستن به تخت شاهی به جای داریوش، کمبوجیه و کوروش را ندارد.»
توفیق خانم سعیده جابانی را که در نوجوانی سعی دارد راه پدر بزرگ دانشمند و فرهیخته خود را در پیش گیرد، آرزو می‌نمایم و امیدوارم کارهای بیشتری از وی در آینده دریافت کنیم.

Your Lover's Beloved

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

ترجمه ۵۱ غزل حافظ

محمود کریمی حکاک، بیل ولاک

Cross-Cultural Communications, Merick, New York

516-868-5635

دکتر محمود کریمی حکاک و بیل ولاک، دو نام بسیار آشنا برای خوانندگان «میراث ایران» هستند و تا به حال کتاب‌های متعددی از دکتر کریمی حکاک در این صفحات و همچنین در بخش انگلیسی مجله معرفی شده و همچنین مقالاتی از ایشان هم در صفحات این فصل نامه داشته‌ایم.
نوشته‌ها و کارهای مشترک بیل ولاک را نیز بارها به خوانندگان خود عرضه کرده‌ایم.

ترجمه غزلیات حافظ، یک کار بسیار دقیق و ظریف و شاید از مهمترین کارهای مشترک این دو نویسنده باشد.

«میراث ایران» داشتن و مطالعه این کتاب را به خوانندگان خود توصیه می‌کند. در زیر دو نمونه از غزلیات حافظ همراه ترجمه انگلیسی آنها را باهم می‌خوانیم.

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش‌ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوز دل، اشک روان، آه سحر، ناله شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم
کس ندیده‌ست ز مشک ختن و نافه چین
آن چه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می‌بینم

درود یا سلام

محمد پرتونوید

این روزها عده‌یی اصرار دارند که به جای «سلام» حتماً بگوییم «درود» و به طرز توهین‌آمیزی هم می‌خواهند به دیگران بقبولانند که به کار بردن واژه‌ی سلام اشتباهی بزرگ و شاید گناهی کبیره است.

از نظر من نه گفتن «سلام» اشکالی دارد و نه به کار بردن «درود». اشکال هنگامی پیدا می‌شود که پشت سر آن تعصب و جود داشته باشد. جالب اینست که این هم‌میهنان، در حالی چنین اصرار می‌ورزند که خیلی از واژه‌ها را با همان الفبای عربی آن می‌نویسند. مانند «هدی، الهه، الهی، حتی، مرتضی، عیسی و موسی (یعنی با الف مقصوره‌یی می‌نویسند که در الفبای فارسی وجود ندارد). و یا با وجود دانستن واژه‌های متداولی چون «ژرف» و «دادگر»، از واژه‌های «عمیق» و «عادل» استفاده می‌کنند. برخی هم آنقدر راه افراط را می‌پیمایند که واژه‌های غیرمأنوس را به کار می‌گیرند، مانند «آخشیج» (به معنای عنصر) که فقط کسانی آن را درک می‌کنند که کتاب‌های احمد کسروی را خوانده باشند. ما ایرانی‌ها همیشه دچار افراط و تفریط می‌شویم، یا آنقدر عقب می‌رویم که از پشت سقوط می‌کنیم و یا آنقدر جلو می‌رویم که با صورت زمین می‌خوریم. میانه‌روی را چه وقت باید بیاموزیم؟ چرا آگاهان نه رفتار نمی‌کنیم و کارهایمان همه تقلیدی است؟

معمولاً برای کاربرد «درود» دودلیل آورده می‌شود: یکی بیزاری از زبان عربی و

زیرا نه املا‌ی آنها عربی است (مانند فصاحت که می‌نویسیم فصاحت) و نه تلفظ ما مانند عرب‌هاست، زیرا ما هیچگاه نمی‌توانیم حروفی چون: ث، ح، ذ، س، ص، ض، ط، ظ، ع و غ را مانند عرب‌ها تلفظ کنیم، بهمین جهت نه ما حرف آن‌ها را می‌فهمیم و نه آن‌ها از صحبت کردن ما چیزی درک می‌کنند.

ولی حالا فرض می‌کنیم واژه‌ی سلام صدرصد عربی است و به هر عربی هم که بگوییم سلام، مقصود ما را می‌فهمد، مگر واژه‌ی «مرسی» که بجای «سپاس» بکار می‌بریم، خارجی نیست و مگر فرانسوی‌ها (همین چند دهه‌ی اخیر) کم به ما ستم کرده‌اند. مگر هنگامی که برای خداحافظی می‌گوییم «بای‌بای» یک واژه‌ی انگلیسی نیست و مگر در همین حال حاضر، گذشته از ایرانیان مهاجر، در خود ایران برای فراگیری زبان انگلیسی سر و دست نمی‌شکنند. مگر سیاست استعماری انگلیس کم به ماستم روا داشته است؟ آیا به علت نفرت از سیاست آنها می‌شود انگلیسی را نیاموخت و یا واژه‌های آن را به کار نبرد؟ اگر مشکل بیگانه بودن واژه است، چه فرقی بین انگلیسی و عربی و ترکی هست؟

چرا اصل را رها کرده و به فرع چسبیده‌ایم. این تعلق خاطرهای بی‌نتیجه و تعصب‌ها، ما را از کارهای منطقی و اساسی دور نگهداشته است. چه خوبست که دموکراسی را تمرین کنیم و بگذاریم هر کسی هر جور می‌خواهد ابراز عشق کند، با گفتن درود یا سلام.

کار برد، بخصوص که معنی آن را «تسلیم شدن» می‌پندارند. به فرض که یک معنی آن (که در فرهنگ لغات عربی آخرین معنی آن است) «گردن نهادن» باشد، خود عرب‌ها هم بدین منظور آن را به کار نمی‌برند. وقتی می‌گویند «السَّلامُ علیکم»، هر خردمندی می‌داند که معنی آن درود و تهنیت است نه تسلیم شدن. بنا بر توضیح فرهنگ لغات واژه‌ی سلام چندین معنی دارد: معنی اول آن در فارسی: درود، ثنا، ستایش و دعا است و معنی دوم آن: رحمت خداوندی است (درود بر شما و رحمت خدا بر شما باد) و در زبان عربی واژه‌ی «السَّلام» به غیر از این معانی، ممکن است معنای دیگری هم داشته باشد که به ما ارتباطی ندارد.

ولی اشتباه کلی اینجاست که واژگانی این چنینی دیگر خارجی نیستند. برخی می‌گویند که ۶۰ درصد واژه‌هایی که ما به کار می‌بریم، عربی است. چگونه است که با تعداد واژه‌های محدودی که یک جوان دیپلمه در دبیرستان فرا می‌گیرد، می‌تواند با یک انگلیسی زبان تماس برقرار کرده و رفع نیاز کند، ولی با آن ۶۰ درصد واژه‌های عربی نمی‌تواند حتی یک کلمه هم عربی صحبت کند. واقعیت اینست که آن واژه‌هایی را که ما گمان می‌کنیم عربی است، دیگر عربی نیستند.

دیگری زدودن واژه‌های عربی از زبان فارسی. تفکر اول بسیار خطرناک است و زیانبخش و تفکر دوم هم غیر ممکن.

خطرناک از این جهت که مگر می‌شود از زبانی که بخش بزرگی از مردم میهن ما در جنوب (خوزستان و سراسر شهرهای ساحلی خلیج فارس) به آن سخن می‌گویند تنفر داشت؟ آیا این همان خوابی نیست که کشورهای غربی برای ما دیده‌اند که خود در حالی که در پی اروپای متحد و آمریکای متحد هستند، می‌خواهند به بهانه‌ی قومیت و ملیت، کشورهای خاورمیانه را کوچک و کوچک‌تر کنند. کشور ایران از زمان‌های دور سرزمین اقوام گوناگون و زبان‌های گوناگون بوده و همه در کنار هم صلح‌آمیز زندگی می‌کرده‌اند. گُرد، تُرک، فارس، عرب، لُر و بلوچ، که هر کدام در یک بخشی از مملکت ما زندگی می‌کنند و در بین تمام این اقوام مذاهب گوناگون شیعه، سنی، زردشتی، یهودی، ارمنی، آسوری، کاتولیک، بهایی و بابی وجود دارد، ولی همه انسان هستند و در عین حال همه هم ایرانی هستند و دارای حقوق مساوی. نه خون یکی پاک‌تر از دیگری است و نه نژاد یکی برتر از دیگری.

و اما تفکر دوم که «سلام» یک واژه‌ی عربی است و نباید به



اشاره‌ای به چند مورد سهو در مقاله «میرزا کوچک خان، سردار جنگل»

بخش نخست

کوروش رهایی (تگزاس)



دادن تأمین‌های دروغی نشده استگ که این چنین نیز نبوده است.

به موجب آنچه که در کتاب «سردار جنگل» آمده است، رضاخان طی اعلامیه‌ی مورخ ۲۹ میزان (مهرماه) ۱۳۰۰ به مجاهدینی که در زوایای جنگل پراکنده و پنهان شده بودند، امیدواری داد که با آسودگی خیال به منازل و مساکن‌شان بازگردند و مادام که اقدامی خلاف وظیفه و انتظام مرتکب نشوند در امان خواهند بود، و دیدیم که تمامی مجاهدینی که از مفاد اعلامیه‌ی مزبور پیروی کردند، تا زمانی که در قید حیات بودند، نه تنها تعرضی به جان و مال و حیثیت آنان نشد، بلکه اغلب به مقامات عالی و مشاغل کلیدی نیز نائل آمدند، بهترین شاهد مدعا از جمله نگارنده‌ی کتاب میرزا کوچک‌خان می‌باشند.

میرشمس‌الدین وقاری (وقار السلطنه): وزیر جنگ کابینه، سیدجعفر صومعه‌سرای: وزیر امور خارجه، میرزا محمدعلی پیربازاری: وزیر مالیه (دارایی)، محمود آقارضا: وزیر عدلیه (دادگستری)، حاج محمدجعفر کنگاوری: وزیر معارف (آموزش و پرورش)، نصرالله رضا: وزیر پست و تلگراف، میرزا ابوالقاسم فخرایی (برادر ابراهیم فخرایی): وزیر تجارت (بازرگانی)، میرزا محمدعلی خان خمایی (گیلک): وزیر فواید عامه (راه و ترابری)

از میان نامبردگان بجز محمدجعفر کنگاوری که همراه سایر انقلابیون گیلان (بلشویک‌ها) به روسیه رفت، بقیه که در وطن ماندگار شدند، هر یک بدون هرگونه تعرض و مزاحمت به زندگی خود ادامه دادند و همانگونه که پیش از این اشاره شد، هر یک حتی به مقامات عالی نیز رسیدند و آنانی که به امور تجارت و شغل آزاد پرداختند، در سایه‌ی همان تأمین‌ها، موفق بوده‌اند. گفتنی است که پدر و پدربزرگم نیز از جمله رزمندگان جنگل و از فداییان میرزا بوده‌اند، که پس از آن تأمین کذا، به خانه و کاشانه‌ی خود بازگشتند

یکی از نزدیکانش کشت و پس از آن، نیروهای دولتی به رشت وارد شدند. «که با واقعیت همخوانی ندارد. زمانی که نیروهای دولتی به فرماندهی رضاخان سردار سپه وارد امامزاده هاشم (محلی به تقریب ۲۰ کیلومتری جنوب شهر رشت در مسیر رشت قزوین) گردید، خالو قربان که در ابتدا از همراهان میرزا کوچک‌خان و با افراش به او پیوسته و از فرماندهان صاحب‌اعتبار مجاهدین جنگل بود و سپس به بهانه‌هایی از میرزا گسسته بود و با کمونیست‌های انقلابی همکاری داشت، در این هنگام پس از عقب‌نشینی در برابر نیروهای دولتی، در انزلی بسر می‌برد و قصد عزیمت به شوروی را داشت.

رضاخان طی نامه‌ای از او می‌خواهد که از رفتن به روسیه صرف‌نظر کند و با وی دست همکاری بدهد و ضمن نامه همه گونه وعده و تأمین به قید سوگند به او و افرادش می‌دهد، که جان و مال و حیثیت او و همراهانش که در خدمت به میهن با او همراهی کنند، کمترین آسیبی نخواهد رسید. موافقت خالو قربان برای تسلیم به نیروهای دولتی موقوف به شرایطی بود که رضاخان همه‌ی آن شرط‌ها را پذیرا شد و خالو قربان پس از تسلیم شدن به نیروهای دولتی، به مقام سرهنگی و لقب «سالار ظفر» از سوی وزیر جنگ مباحی گردید.

از این رو درمی‌یابیم که ورود نیروهای دولتی به رشت پس از کشته شدن خالو قربان نبود. و سپس می‌نویسند: «... از آن پس با جنگ، حيله و تمهید و دادن تأمین‌های دروغی، تار و مار مجاهدین جنگل شروع شد.»

آقای دکتر حسین آل علی که بنا به نوشته‌شان در پانویس مقاله، بسیاری از مطالب را به نقل از کتاب «سردار جنگل» آورده‌اند، به قرار معلوم فرصت مطالعه‌ی همه‌ی مطالب کتاب را نیافته‌اند، چرا که در کتاب مزبور که یقیناً مطالب آن از برای ایشان مستند می‌باشد، کمترین اشاره‌ای به حيله‌گری و تمهید و

مدیر و سردبیر ارجمند نشریه‌ی میراث ایران پس از درود، بگذارد پیش از نگارش مطالبی که خود را موظف به ادای آن می‌بینم، از کار سترگی که سال‌هاست به جهت روشنگری و آگاهی هم‌میهنان‌تان، آن‌هم در دیار غربت و با کمترین امکانات، در کنار حرفه‌ی اصلی و سنگین‌تان بر عهده گرفته‌اید، به شما دست مریزاد بگویم و از برایتان پیروزی در کار پر زحمتی که برگزیده‌اید، و تندرستی آرزو کنم. بگذریم.

چند روز پیش شماره‌ی ۵۹، پاییز ۱۳۸۹ آن نشریه از طریق دوستی به دستم رسید. با مطالعه‌ی مندرجات آن، نسبت به برخی از مطالب آن، خود را موظف به نقد و توضیح، اگر چه به گونه‌ی گذرا و موجز، می‌دانم. از جمله‌ی آنها نوشتاری است به خامه‌ی آقای دکتر حسین آل علی، زیر نام «میرزا کوچک‌خان، سردار جنگل» که ضمن سپاس از ایشان و سایر پژوهشگرانی که در روشنگری تاریخ کشورمان گام‌هایی برداشته و برمی‌دارند، به چند مورد سهو در نوشته‌ی ایشان اشاره می‌نمایم.

در بخشی از نوشتار مورد نظر آمده است که «... پس از کودتای ۱۲۹۹، سیدضیاءالدین به نخست‌وزیری رسید و یکی از برنامه‌های این حکومت شش ماهه، پایان دادن به قیام جنگل بود...».

به موجب اسناد غیرقابل تردید، سیدضیاءالدین طباطبایی، پس از رویداد کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، به موجب فرمانی که در تاریخ ۴ اسفند ۱۲۹۹ از سوی احمدشاه صادر گردید، به مقام نخست‌وزیری منصوب و در ۴ خرداد ۱۳۰۰ ظاهراً به خاطر عدم رضایت شاه از رفتاری و در باطن عدم رغبت رضاخان، سردار سپه و وزیر جنگ کابینه از همکاری با سیدضیاءالدین، از آن مقام برکنار و به خارج از ایران تبعید شد. از این رو اگر چه زمان زمامداری او به بیش از نود روز نینجامید، اما به حکومت سد روزه مشهور گشت، نه شش ماه. همچنین مرقوم داشته‌اند که: «... خالو قربان را

و هیچگاه از سوی دولت مرکزی دچار مزاحمت و دردسر نگردیدند.

همچنین برای اینکه دانسته شود که قصد فرماندهی نیروی دولتی بدانگونه که در نوشتار آقای دکتر آل علی آمده است، در ابتدای امر، جنگ و تار و مار جنگلیان نبوده است، از جهت روشنگری و رد این تحریف تاریخی، به ذکر شواهدی از مراتب سلوک و همراهی و مماشات فرماندهی نیروی مزبور، از همان کتاب مورد بهره گیری ایشان و چند اثر دیگر به گونه‌ای گذرا می‌پردازیم.

ابراهیم فخرایی در کتاب «سردار جنگل» چنین می‌نویسد: «... خالو قربان که عرصه را به خود تنگ دید همراه حاج محمد جعفر کنگاوری [یکی از وزیران انقلابیون کمونیست به زعامت احسان‌الله خان نزد سردار سپه (وزیر جنگ) رفته سلاح کمربش را باز و تسلیم شد، وزیر جنگ ماورزش را به او رد کرد و در جهی سرهنگی به وی داد، و تمام همراهانش را به آینده‌ای درخشان نوید داد...»

همو در جای دیگر کتابش آورده است که: «... رضاخان... به سایر سران کُرد نیز علی قدر مراتبهم درجه نظامی اعطا نمود و همه را برای مقابله و درهم شکستن آسماعیل سمیتقو که طی سال‌ها در غرب آذربایجان مرتکب شرارت‌ها و چپاول و کشتار شده بود، به آذربایجان فرستاد.»

او سپس در جای دیگر کتابش می‌نویسد: «... متعاقب تسلیم شدن خالو قربان نیروی دولت به رشت وارد شد و جبهه را از کردها تحویل گرفت، کلنل حبیب‌الله خان شیبانی بعد از تحویل گرفتن جبهه به فرماندهی عبدالحسین خان شفایی و میرزا محمدعلی خمایی مأمور شدند به رشت رفته با وزیر جنگ مذاکره کنند و عقیده‌اش را نسبت به جنگلی‌ها بفهمند، در نقطه‌ای نزدیک سربازخانه‌ی فعلی رشت ملاقات نمایندگان اعزامی صورت گرفت... سردار سپه می‌گوید من شخصاً به نام دولت ایران تصدیق می‌کنم که عملیات انقلابیون جنگل به نفع ملت و کشور ایران بوده که در روزهای باریک کمک‌های شایسته‌ای در جلوگیری از تعرض بیگانگان نموده‌اند و جای آن داشت که میرزاخود را به مرکز می‌رسانید و زمام امور را به دست می‌گرفت، لیکن به علت دوری از مرکز توفیق نیافت، اکنون من در مرکز قیام کرده و همان منظور انقلابیون جنگل را تعقیب می‌نمایم، چنانچه میرزا به تهران رسیده بود، می‌توانست جمیع منویاتش را اجرا کند، اما من تا به حال یک قسمت از منویاتش را اجرا کرده‌ام و از این به بعد نیز قسمت مابقی را اجرا خواهم کرد، حاضر شوید در منظور مشترک با ما همکاری نمایید و به فرج‌الله بهرامی دبیر اعظم دستور می‌دهد که عین این بیانات را در نامه ذکر نماید... نمایندگان جنگل برای رساندن نامه مراجعت می‌کنند، ضمناً توافق می‌شود که جنگ ظرف ۴۸ ساعت متار که گردد. از طرف جنگل علی

آقاخان و علی دیلمی و از طرف دولت حاجی علی خان و دو افسر دیگر که در خط مقدم جبهه بودند، قرارداد متار که را به سمت نمایندگی در آتشگاه امضا می‌کنند. در «زیده» جلسه‌ی سران جنگل برای مذاکره تشکیل می‌یابد و تصمیم می‌گیرند نامه‌ای از طرف میرزا به وزیر جنگ نوشته شود مشعر بر این که با ملاحظه‌ی نامه‌ی مشروع و نویدی که در آن به ملت ایران داده شده است، مقدرات ملی خود را از این تاریخ به شما تفویض می‌کنم، خوب است محلی را برای ملاقات و تبادل نظر و حسن تفاهم بیشتر تعیین نمایید، حامل نامه مزبور عبدالحسین خان شفایی و میرزا محمود کردمحلای ... بودند. وزیر جنگ از دریافت این نامه بی‌نهایت خوشحال و در جواب می‌نویسد من قلباً خود را به شما تسلیم می‌نمایم، خوب است به شهر تشریف بیاورید که ملاقات حاصل شود و در محیط صفا و صمیمیت با یکدیگر مذاکره نماییم. نمایندگان جنگل تذکر می‌دهند که اگر محل دیگری برای ملاقات تعیین شود، اصلح است و سردار سپه با این امر موافقت می‌کند و جمعه بازار را انتخاب می‌نمایند، جلسه‌ی سران جنگل مجدداً پس از مراجعت نمایندگان مزبور تشکیل و اکثریت رأی می‌دهند که به دنبال نامه‌ی اخیر نباید سخن اضافی دیگری به میان آید و جمعه بازار هم محل مناسبی است. مع هذا از نظر احتیاط موافقت می‌شود که نامه‌ی سومی ارسال و صومعه‌سرا را برای محل ملاقات پیشنهاد کنند. نمایندگان جنگل مقارن نیمه شب به رشت حرکت کردند و حرکت آنها مصادف با واقعه‌ای شد که کمی بعد در ماسوله رخ داد. تفصیل واقعه این است که فرمانده نیروی قزاق مأمور جبهه‌ی ماسوله شیخلسکی بود که به علت عدم اطلاع از متار که‌ی ۴۸ ساعته همین که خواست از ماسوله سرازیر شود در محلی به نام چپول با عده شصت نفری میرزا نعمت‌الله آلبانی داماد معین‌الرعایا مواجه شد و یک ساعت زد و خورد کردند که در نتیجه آن سه افسر و پانزده تن افراد نظامی کشته شدند... وزیر جنگ وقتی خبر جنگ ماسوله را به وی گزارش دادند فوق‌العاده عصبانی شد و به نمایندگان جنگل دشنام داد و دستور بازداشت‌شان را صادر کرد (که به نوشته‌ی این کتاب پس از چندی دستور آزادی‌شان را صادر کرد)... قوای دولت پس از مجروح شدن شیخلسکی با عده بیشتری حمله‌ور می‌شوند. نامه‌ای در این موقع از طرف میرزا به وزیر جنگ نوشته می‌شود که متضمن چند فقره اعتراض بود، اول مراعات نشدن مقررات ۴۸ ساعت متار که جنگ، دوم حمله قوای قزاق به ماسوله، سوم توقیف نمایندگان جنگل. این نامه به امیر موقت (سپهبد نخجوان) رسید و او در جواب شرح مبسوطی در پنج برگ به میرزا نوشته و اشاره به نامه‌هایی کرد که از طرف جنگل به سیدمحمد توملی به «نرگستان» و درویش علی خان کلاشمی به «جمعه‌بازار» و صادق خان کوچکی به «فومن» فرستاده شده و نتیجه می‌گیرد که شما با این نوشتجات، یک

شخص دروغگو به حساب آمده و در عین اینکه در مقام صلح و سازشید چنین نامه‌هایی به زیردستان خود می‌نویسید. پس اگر فی‌الواقع و صمیمانه حاضر به تسلیم نشوید، قریباً مغلوب و سرکوب خواهید شد. مضمون نامه‌های یاد شده این بود که میرزا به سردستان جنگل توصیه می‌کرد که محل خدمت خود را ترک نکنند، اگر چه با وزیر جنگ در مذاکره و سازش است، شاید بتوان راه حل شرافتمندانه‌ای یافت. لیکن دوستانش نباید غافلگیر شوند و پست‌های خود را به خاطر مذاکراتی که نتیجه‌اش نامعلوم است از دست بدهند، بلکه باید هر یک در محل خود به حال آماده‌باش منتظر دستور باشند، شاید لازم شود در مقابل قوا دولت ایستادگی کرد. در این صورت باید دستجات متعدد سیار تشکیل داد و راه پیشروی قوای دولت را بست و با حملات پی در پی در پشت جبهه، حواس قوا را پرت کرد.

دستور مزبور را سیدمحمد توملی هنگام تسلیمش به قوا دولت یعنی همانوقت که درویش‌علی خان کلاشمی در جمعه‌بازار تسلیم می‌شد، به تشویق میرعباس جلیل‌زاده که در سابق یکی از یاران جنگل و اخیراً یکی از مخالفین سرسخت او شده بود به نظر امیر موقت رسانید...»

در کتاب محمدعلی خمایی (گیلک)، وزیر فواید عامه‌ی کابینه‌ی میرزا کوچک‌خان، با عنوان «تاریخ انقلاب جنگل» آمده است: «... روز دوازدهم صفر ۱۳۴۰ هجری قمری، قشون دولت تحت فرماندهی سردار سپه به امامزاده هاشم رسید. انقلابیون رشت (منظور بلشویک‌های داخلی و یاران خارجی آنان است که با جنگلی‌ها در حال جنگ بودند)، به نمایندگی نزد وی فرستاده تسریع ورود قشون به رشت را تقاضا کردند، صبح روز سیزدهم مقدمه‌الجهش قشون به رشت وارد گردید، سردار سپه نیز با آنان بود. پس از ورود قوای دولت، جنگلی‌ها رشت را تخلیه و در بیرون شهر سنگربندی نموده، مهپای دفاع گردیدند. کلا تراف که از طرف سفارت روس با سردار سپه آمده بود، به تنظیم ارتباط بین قشون دولت و انقلابیون اشتغال داشت. در همان روز جمعی از انقلابیون دیروزی به سرودشی‌های سرهنگی و سرگردی و سایر درجات نظامی مفتخر و برای قتال با قوای جنگل متحداً با قشون دولتی شروع به کار کرد.

«حسین جودت» یکی از فرهنگیان مشهور رشت که خود شاهد رویداد گیلان در آن ایام بوده، در این رابطه نوشته‌ای از خود به جای نهاده که در کتاب انقلاب جنگل، درج شده است و ما تنها به فشرده‌ای از آن نوشتار تا آنجا که در پیوند با وقایع مورد بحث بوده باشد، اشاره خواهیم کرد. نامبرد می‌نویسد: «... رضاخان سردار سپه بر اثر عقب‌نشینی قوای مجاهدین به بندر پهلوی (انزلی)، وارد رشت شده... نامه‌هایی به نام احسان‌الله خان و خالو قربان که سردسته مهم قوای

مجاهدین بودند، می نویسد. حامل نامه‌ها، دبیر اعظم و کلنل سالار نظام (سرلشکر کویال) بودند... موضوع نامه‌ها اینکه سردار سپه مایل است آزادیخواهان از رفتن به روسیه صرف نظر کرده و با وی دست همکاری بدهند. از طرف دولت و شخص وی... همه گونه وعده و قول شرافت داده می شود که نسبت به جان و مال و حیثیت آزادیخواهان ضمانت بشود و برادرانه در خدمت به میهن و ترقی ایران باهم کار کنند.

از طرف احسان الله خان پاسخ منفی داده شد، ولی از سوی خالو قربان... که به قول سردار سپه و مردانگی او اطمینان داشت روی توافق نشان داده شد... قرار شد دو نفر به سمت نمایندگی از طرف قوایی که قصد حرکت به روسیه را ندارند، معین شوند که به رشت رفته و با سردار سپه راجع به شرایط مذاکره کنند. از طرف خالو قربان یک نفر سر کرده گرد به نام «خالومراد» تعیین شد و نویسنده نیز با نظر احسان الله خان و رفقای او مأموریت یافت که در مذاکره شرکت کند. روی این تصمیم به اتفاق دبیر اعظم و کلنل سالار نظام... به رشت آمدیم و اتومبیل حامل ما در زاستاو (محلی که سابقاً عوارض می گرفتند) بیرون پل عراق توقف کرد... سردار سپه از اطاق به ایوان آمد، به من و رفیق کردم خوش باش گفت و به اطاق دوم، محل کار خود دعوت مان نمود. آنجا میزی ساده یک گوشه و دو نیمکت در طرفین آن گذاشته و در طرف غرب اطاق قونسول رشت و پهلوی نشسته بودند... اول سؤال او از من این بود، این آقایان (اشاره به قونسول ها) را می شناسید؟ پاسخ دادم خوب می شناسم، این ها کسانی هستند که دیروز ما را به حرکت به طرف مرکز در فشار انداخته و اینک یادداشت می دهند در ظرف ۲۴ ساعت پهلوی را ترک گفته به روسیه برویم و یا تسلیم قوای دولتی بشویم. سردار سپه از این پاسخ نگاه عمیقی به من کرده گفت خوب شناخته اید.

پس از صرف چای اظهار داشت... بالاخره در این موضوع چه تصمیم گرفته شد، رفیق من پاسخ خالو قربان را که شامل سه شرط اساسی بود به وی تسلیم نمود. اول اینکه سردار سپه همانطوری که به ما قول شرف داده و به مردانگی او اطمینان است در ظهر قرآن قسم یاد کند که نسبت به قوای مجاهدین که به همراهی اردوی دولت حرکت می کنند، خیانت نشود و جان و مال آنان در امان باشد، دوم آنکه قریب سه چهار ماه است مجاهدین حقوق طلبکارند باید پول به آنان برسد... تا بتوانند مرتب و مجهز حرکت کنند، سوم اینکه حرکت کلیه‌ی مجاهدین یک مرتبه امکان پذیر نیست باید متدرجاً باشد.

برای عملی نمودن قسمت اول یعنی سوگند در ظهر قرآن، سردار سپه آجودان خود را خواست و دستور داد آخوندی از شهر بیاید. نویسنده گفتیم احتیاجی به آخوند نیست خودم عبارتی نوشته و شما آن را امضا خواهید کرد. گفت

بگوئید بنویسم. عبارتی را انشاء کردم، سردار سپه در ظهر قرآنی چاپ اسلامبول نوشت. خطش خوانا بود. پس از آن امضا کرد و به رفیق گرد من تسلیم نمود. راجع به قسمت دوم دستور داد از بانک شاهی رشت مقداری سکه نقره آوردند که درست مبلغ آن در ذهنم نیست... خالو قربان و سایر سران دسته‌ها به تهران آمده مهمان سردار سپه بودند که در منزل خود از آنان پذیرایی می کرد. آنها را با اتومبیل شخصی به زیارت قم فرستاد. تصادفاً همان روز سردار سپه با خالو قربان و سران دسته‌ی او جلسه داشت و آنان را حاضر می کرد برای خاموش کردن واقعه سمیتقو به کردستان برونند، بنا به خواهش خالو قربان و موافقت سردار سپه مرا نیز به سمت عضویت ارکان حرب قسمت اعزامی اکراد معروف به قسمت سالار ظفر تعیین نمودند...»

محمد علی خمایی می نویسد: «... سردار سپه در یکی از خانه‌های قونسولگری روس در نزدیک پل عراق منزل داشت. دو نفر از طرف جنگل به سمت نمایندگی معین شدند و حامل مکتوبی از طرف میرزا بودند. این دو نفر عبدالحسین شقایب و نویسنده (محمد علی خمایی) به راهنمایی یکی از صاحب منصبان ارشد قزاق خانه (محمودخان میرپنج) با یک درشکه از میان قشون مهاجم عبور کرده... بعد از آمدن نزد سردار سپه و ادای تعارف معموله، مکتوب را به مشارالیه تسلیم کرد. مفاد مکتوب این بود که جنگلی‌ها خدمات گرانمایی در مدت قیام خود به ملت و مملکت ایران نمودند و باز هم حاضرند به خدمت خود ادامه دهند. اول سؤالی که سردار سپه از نمایندگان جنگل نمود همان بود که قبلاً ذکر کردیم، و جواب مرتبی به این سؤال داده شد. به منشی خود دبیر اعظم دستور داد پاسخ مراسله را بنویسد. سردار سپه در رفتار خود خلیق، مؤدب و مهربان به نظر می رسید با یک یاپونچه قزاقی (بالاپوش زمستانی) که به دوش داشت روی یکی از چهار چوبه‌ها در گوشه اطاق نشسته و چند نفر صاحب منصب ارشد قزاق خانه نیز به همان ترتیب در اطراف او نشسته بودند و با آن که در آن اوقات شایع

بود که اغلب در مواجهه با اشخاص فحاشی و هتاک می کند، بهیچ وجه اثری از اینگونه شایعات در گفتار و کردار وی مشاهده نمی گردید. حتی از عنوان جواب کاغذ که دبیر اعظم ساده و معمولی نوشته بود متغیر گردید و گفت جنبه‌ی ادب و احترام را منظور ندارد. خلاصه جواب این بود، من شخصاً و به نام دولت ایران تصدیق می کنم که تمام عملیات انقلابیون جنگل تا این ساعت به منفعت ایران و ملت ایران و حتی حکومت ایران بود و شما در روزهای تاریک کمک‌های شایسته برای نگهداری ایرانی‌ها در مناطق متصرفی خود به عمل آورده و مال و جان آنان را از تعرض بیگانگان محفوظ داشته‌اید و جای آن داشت که خود را به مرکز رسانیده و زمام حکومت مرکزی را در دست بگیرید ولی چون به این منظر موفق نشدید و فعلاً زمام کارها به دست من داده شده و من هم همان نهضت مقدس را دنبال می کنم لذا لازم است از این تاریخ مقدرات خود را به من تفویض نمایید.

بعد از این نامه در عرض یکی دو روز ملاقات‌های دیگر به وسیله نمایندگان از سردار سپه به عمل آمد و ضمناً مذاکره شد که اگر ملاقات خصوصی واقع شود ممکن است در مذاکره دو نفری اختلافات حل و تصفیه گردد و حتی از سردار سپه دعوت کردند که به بازار جمعه آمده و شخصاً با کوچک خان ملاقات و مذاکره نماید... در همان اوقات که مذاکره آمدن سردار سپه به بازار جمعه بود، جاسوس ها مشغول فعالیت بوده و همانطور که آتش جنگ را بین انقلابیون و جنگلی‌ها روشن کرده بودند، آخرین شاهکار خود را نیز به معرض عمل در آوردند و آن ساختن چند کاغذ جعلی به مهر و امضای ... کوچک خان بود.

کوچک خان به سر دسته‌های خود دستور می داد که در فلان روز که سردار سپه به بازار جمعه آمد، هر یک با دسته خویشان در یک کیلومتری محل ملاقات حاضر و با علامت مخصوص مجتمعاً حمله کرده حاضرین را دستگیر و یا ترور نمایند.

ادامه دارد

Advertise Your Business in Persian Heritage برای درج آگهی در میراث ایران

با ما تماس بگیرید
(973) 471-4283

وصایای محرمانه و فوق سری پتر بزرگ و توصیه ویژه وی دربارهی ایران

برگردان و تنظیم: باقر علوی (اوکلاهما)



پتر کبیر

پیشگفتار مترجم

نویسنده، که خود را فرزند و طلبه‌ی بسیار کوچک تاریخ می‌شمارد، بی‌جا نمی‌داند قبل از آگاهی خوانندگان از وصیت‌نامه‌ی پتر کبیر، پیشنهاد نماید تا آنان برای آن که تصویر روشن‌تری در ذهن خود داشته باشند، به ملاحظه‌ی این سطور می‌آید، بپردازند:

پتر از پادشاهان تزار روس و از خاندان «رومانوف» بوده، که در سده‌ی هفدهم زایش ترسای می‌زیسته است. او در سال ۱۶۷۲ زاده شد و در سال ۱۷۲۵، پس از ۵۲ سال زندگی، از جهان رفته است.

وی مردی به غایت خشن، ستمگر و به دور از مبادی انسانی و نزاکت متعارف، اما سخت بلندپرواز و ترقی‌خواه بوده و به میهن‌اش عشق می‌ورزید و کارهای بس بزرگ برای عظمت روسیه انجام داده است به طوری که در اواخر پادشاهی‌اش، کشور او در ردیف ممالک بزرگ اروپا درآمده بود.

بخش اعظم وصیت پتر در مورد ایران ما، به جز دستیابی روس‌ها به آب‌های خلیج فارس، اندکی بیش از یک سده که از مرگ وی می‌گذشت، شوربختانه صورت تحقق یافت، به گونه‌ای که آنها طی دو جنگ عمده، بیش از ۶۰۰ کیلومترمربع از سرزمین گسترده‌ی ما را به تصرف خود درآوردند و آن استان‌های بزرگ و معمور، هرگز به مام میهن برنگشت.

روس‌ها پس از انقلاب اکبر، که به صورت اتحاد جمهوری‌های شوروی درآمد، موقتاً دست از سر ایران برداشتند، اما پس از سوم شهریور سال بیست (۱۹۴۲) روس‌ها و انگلیس‌ها از شمال و جنوب به سرزمین ما حمله کردند و اندکی بعد آمریکایی‌ها وارد ایران گردیدند. سال ۱۹۴۵ که متحدین (آغازگران جنگ دوم جهانی) شکست یافتند، آمریکاییان و انگلیسیان، طبق قرارداد موضوعه، ایران را ترک کردند، اما شوروی‌ها که در آذربایگان تشکیل دولتی داده بودند، حاضر به ترک ایران نشدند و سرانجام «ترومن» ریاست جمهوری وقت آمریکا به دنبال اولتیماتومی شدید، شوروی‌ها را وادار به تخلیه ایران کرد. البته حسن سیاست و روش قاطعانه و مدبرانه‌ی قوام السلطنه و پشتیبانی محمدرضا شاه، کمک به انجام این مهم گردید.

واقعیت دردناک، مسأله موقعیت جغرافیایی سرزمین ماست، که از آغاز تشکیل کشوری آریایی به نام ایران، به همسایگی ترک و تاتار و تازی درآمده بودیم. قوم بی‌فرهنگ عرب آن روزی، شرایطی فراهم آورد که پس از دو سده اسارت و به گرفتار درآمدن‌مان به دست آنان، نزدیک هفت سده به ناروا باجگزاران آنان بوده‌ایم.

«اشتن متر»، تاریخ نگار آلمانی می‌گوید: تازیان چیزی و هدیه‌ای به جهان متمدن نداده‌اند. به ویژه که طبیعت، آن صحرای خشک و سوزان حجاز را از آب و باران و داشتن رودخانه، دریغ داشته است. به همین روی آنها از کشاورزی و کار و باغبانی محروم بوده‌اند. عرب‌ها، تا همین اواخر پس از دستیابی به یک حلقه چاه آب، دو قبیله‌ی مجاور برای تصاحب آن، تا آخرین نفرات خود، یکدیگر را به قتل می‌رسانده‌اند و چون کوه نداشته‌اند، از سنگتراشی و ملاً ساختن خانه و ابنیه محروم می‌مانده‌اند. از این رو زیر چادر (برای جلوگیری از آزار تف سوزان خورشید) زندگی را به سر می‌برده‌اند. و از آنجا که در بیابان‌های شن‌زار گسترده‌شان فلز یافت نمی‌شده، از صنعت و هنرهای زیبا، بیگانه می‌مانده‌اند که بر این اساس باید پذیرفت «ذات نایافته از هستی بخش، کی تواند که شود هستی بخش؟»

سخن‌مان را پی می‌گیریم.

از موقعیت جغرافیایی کشورمان سخن گفتیم و برای تایید بیشتر که از تازیان بگذریم، ضرورت دارد تا یادآور شویم ما قرن‌ها گرفتار امپراتوری بزرگ عثمانی، روسیه‌ی تزاری و سپس تر جم‌های شوروی و بریتانیا بوده‌ایم. آری بریتانیا که زمانی بر یک چهارم کره زمین (حتی بر قاره‌ی تازه تأسیس آمریکا) فرمان می‌رانده است و همین امپراتوری یاد شده، بنا به اسنادی که در آرشیوها موجود است، برای حفظ هندوستان (مستعمره‌ی پر برکت آنها) می‌باید ایرانیان را در جهل و خرافات و بربریت‌شان نگاه داشت! این دکتترین را شخصیت نامداری به نام «سر گور اوزلی» که نخستین سفیر بریتانیا در ایران به دوران قاجارها که بعداً به عنوان مسؤول نایب‌السلطنگی هندوستان انجام وظیفه می‌کرده است، بر روی کاغذ آورده است. هم‌پایه‌گذار جدایی افغانستان (از خراسان بزرگ آن روزگار ما) و نیز بخشی از بلوچستان ما را به هندوستان ملحق کرد، (که اینک بخشی از آن جزء پاکستان می‌باشد) بوده است و اما عثمانی‌ها! آنها قبل از آن که پای انگلیس‌ها (از راه دور) و روس‌های تزاری (که همسایه دیواره‌به دیوار ما بودند) به کشور ما باز شود، و در یک حمله‌ی غافلگیرکننده، بخش خیلی بزرگی از کردستان ما را به دنبال جنگی به نام «چالدران» از کشورمان جدا گردد (حدود پانصد سال پیش).

مغول‌ها سه بار بر ما تاخته‌اند یعنی چنگیزخان، تیمورلنگ و هلاکوخان (که اخیرالذکر و بعداً جانشینان وی به مدت یک قرن به ایران، آسیای کوچک و هندوستان حکومت جابرانه داشته‌اند. جالب است بدانیم هلاکوخان ناخواسته خدمتی بزرگ به ممالک اسلامی آن روز کرد است، چه او با قتل معتسم بالله (آخرین خلیفه‌ی اسلام) موجب جلوگیری از تقدیم باج و خراج ششصد ساله‌ی

آنها به تازیان گردید.

وصایای محرمانه و فوق سری پتر کبیر و توصیه ویژه‌اش درباره ایران

۱. به منظور این که همیشه سربازان خوب و ورزیده باشیم، ضرورت دارد که ملت روس را در حالت، آمادگی جنگی دایمی نگاه داریم. صلح و آشتی فقط موقعی مجاز است که دیون ناشی از جنگ‌های قبلی سبک‌تر شده باشد تا بدین وسیله منابع مالی‌مان را برای این مهم تقویت کرده باشیم. برای استخدام نیروی زمینی (سپاهی) جدید، زمانی مساعد خواهد بود که آماده مصاف با دشمن باشیم. بنابراین صلح موقت، فرصتی است تا با کنکاش فرماندهان، رهبری‌های صحیح برای اقدام به جنگ پیشاپیش فراهم گردد. آری دوره‌ی صلح مسلح برای حفظ عظمت و سعادت ملت روس کارگر می‌افتد.

۲. در زمان جنگ، به هر وسیله‌ی ممکن، می‌باید از کشورهای متدین و پیشرفته راه و روش فرماندهی و رهبری را فرا گرفت و هنگام صلح از وجود دانشمندان اروپایی باید بهره‌برداری کنید و حداکثر استفاده را از دانش و بینش آنان ببرید.

۳. مترصد باشید و با اروپاییان بجوشید و با آنان بیامیزید و روابط سیاسی و اجتماعی خود را عمدتاً با آلمان‌ها حفظ کنید، به خصوص که آنها نزدیک‌ترین همسایه‌ی شما هستند تأکید می‌گردد، شایسته است توجهات خود را به آنها معطوف دارید.

۴. از لهستان خود را جدا نگاه دارید و با ایجاد و افزودن ناآرامی‌ها و اعتشاشات دایمی در آن کشور در حین نزدیک نشان دادن خودتان به آنان، رشک و حسادت‌شان را نسبت به دیگران برانگیزانید و با طلا دولتمردان‌شان را بفربید و به سود روسیه بهره‌جویی کنید و در مجامع رسمی و پارلمان آنان ایجاد فساد (با دادن رشوه) نمایید.

۵. هر چه بیشتر، تا بتوانید از خاک سوئدی‌ها بگریزد و به تصرف خود درآورید. برای تأثیرگذاری در این مهم، آن کشور را از «دانمارک» دور نگاه دارید و با ایجاد اختلاف، بین آنها، دانمارک‌ی‌ها نیز می‌باید از سوئدی‌ها فاصله بگیرند. دقت کنید تا بین آن دو رشک و خصومت همواره برانگیخته بماند.

۶. شاهزادگان روسی را با پرنس‌های آلمانی به عقد ازدواج یکدیگر درآورید. براین ازدواج‌ها بیافزاید تا اتحاد و پیمان‌ها چند برابر گسترش یابد و این مهم به صورت وحدت بین دو کشور درآید. با افزودن و توسعه‌ی منافع ما، پیوستن و نزدیک‌تر کردن آلمان‌ها به ما، اهداف و انگیزه‌های ما صورت تحقق می‌یابد.

۷. بجوشید و پیگیری کنید اتحاد و همبستگی‌تان را با دولت انگلستان برقرار سازید، زیرا داد و ستد با آنها برای ما بسیار مفید است، به خصوص جهت استفاده از طلای آنها. ما برای تقویت نیروی دریایی خود و نیز کسب مهارت‌هایمان از فنون بیشتر دریانوردی و کشتی‌رانی، به آنها نیاز داریم با شکیبایی و جدیت به حفظ روابط بازرگانی، با بازرگانان و ناویان و جاشویان انگلیسی ادامه دهید، تا به کسب تجربه‌های بیشتری در این موارد نایل آیید.

۸. حضور خود را هر چه بیشتر در کرانه‌های دریای بالتیک و نیز در مرزهای «اکسین» (دریای سیاه) گسترش دهید و تثبیت نمایید.

۹. تمام نیروی خود را جهت نزدیک‌تر شدن به آب‌های دریاهای کنستانتین (استانبول) و هندوستان به کار گیرید. به یاد داشته باشید و آگاه باشید کسی که بر این کشورها فرمان می‌راند و حضور خود را تثبیت می‌کند، شهریار و فرمانروای واقعی گستره‌ی جهان است. جنگ‌های مداوم خود را با عثمانی (ترکیه) و «پرشیا» (ایران) برقرار دارید. در دریای سیاه، کارگاه کشتی‌سازی و تعمیرگاه‌هایی برای کشتی‌ها در دریای سیاه تأسیس کنید. بتدریج فرماندهی و نفوذ خود را در این دریاهای (دریای سیاه و بالتیک) به دست بیاورید. موفقیت کلی و کامل ما در این پروژه، سخت ضروری است. در سقوط و فروپاشی «پرشیا» (ایران) شتاب و سرعت به کار ببرید تا برای روسیه راهی جهت دستیابی به آب‌های خلیج فارس بیابید.

باری با برقراری مجدد داد و ستد بازرگانی با سرزمین باستانی فنیقیه Lavant (سوریه کنونی) مآلاً ترتیب انجام معاملات تجارتي را با هندوستان فراهم سازید. بدین ترتیب دیگر نیازی به طلای انگلستان نخواهید داشت.

۱۰. با دقت و مراقبت ویژه‌ای، در راستای اتحاد با «اتریش» کوشش کنید. خط مشی سیاسی‌تان می‌باید مؤید آن باشد که اتریشی‌ها باورداشته باشند ما روس‌ها در طرح‌هایشان تفوق و برتری آنها بر آلمان‌ها، پشتیبان فکری‌شان هستیم. اما در نهانگاه اندیشه، به گونه‌ای کاملاً محرمانه و سری در برانگیختن شاهزادگان آلمانی علیه دربار آنها، گام بردارید. در این رهگذر طوری عمل کنید که هر یک از آن دو دولت بر آن گمان باشند همکاری و همیاری شما فقط برای آنهاست و نه آن دیگری. رعایت این سیاست، مآلاً به تفوق و تسلط ما بر آن دو کشور خواهد انجامید. ۱۱. اتریشی‌ها را ترغیب و تهییج کنید که ترک‌ها را از جامعه اروپا بیرون برانند و احساس رشک و حسادت آنان را، با پیشنهاد این که سهمی از متصرفات و فتوحات‌تان را به آنها عرضه خواهید کرد، خنثی نمایید و البته در اقدام بعدی آن را پس خواهید گرفت.

۱۲. افزون بر همه چیز، به یاد داشته باشید که یونانیان تفرقه‌افکن در مجارستان و لهستان پراکنده‌اند. شما خودتان خود را مرکز ثقلی بین آنان بنمایانید و مانند قومی که بر جهان سلطه دارید از آنان حمایت و پشتیبانی کنید و با روش خودکامگی بر آنها حکم برانید. بدینگونه شما طرفداران و دوستان زیادی بین دشمنان خود خواهید داشت.

۱۳. باید سودت تجزیه و متلاشی شود. ایران فتح گردد. لهستان مطیع و منقاد شود، ترکیه منکوب گردد و ارتش ما متحد و یکپارچه بماند. دریای سیاه و دریای بالتیک با کشتی‌های جنگی ما محتاطانه و هوشیارانه مراقب اوضاع باشد و گونه‌ای کشیک و پاسداری آن را در اختیارداشته باشد و ژاندارم آن دریاهای گردد. با عزمی راسخ به تنهایی و به طور سری و محرمانه تدارک و آمادگی تشکیل امپراتوری جهانی روسیه را فراهم نمایید. نخست به تأیید دادگاه ورسای و سپس تأیید وین را بگیرید. و سهمی ولو اندک به آنها بدهید. چنانچه یکی از آنان خواستی شما را پذیرفت، برتری جویی و بلندپروازی و احساسات ملی وی را بستایید و برای تخفیف و ناچیز نشان دادن و مآلاً سرکوب کردن، دیگری او را خام کنید تا هم‌اندیشی و همکاری‌اش با شما جلب گردد. سرانجام هر دو کشور را برای جنگ علیه یکدیگر تهییج و اغوا کنید. نتیجه‌ی دشمنی و جنگ آنان با یکدیگر، برای روس‌ها نمی‌تواند تردیدپذیر باشد. بدین ترتیب روسیه صاحب و فرمانروای تمام خاور و بخش بزرگی از اروپا خواهد گردید.

۱۴. چنانچه انجام هیچیک از نقشه‌ها متحمل نباشد و نیز اگر هر دوی آن کشورها پیشنهاد ما روس‌ها را رد کنند، شما جنگ‌افروزی کنید و آن‌ها را به جان یکدیگر بیندازید. محققاً هر یک از آن کشورها آغازگر جنگ باشد، نتیجه یکسان خواهد بود، چه هر دو کشور (غالب و مغلوب) به ویرانی کشانده خواهند شد. ازین رو روسیه با سود بردن از آن مخاصمه‌ها، از لحظه تصمیم‌گیری نباید غفلت نماید و به مدد ناوگان دریایی‌اش که پیشاپیش به گرد آوردن جنگجویانش پرداخته است، باید به آلمان حمله‌ی سریعی کند. همزمان دو ناوگان مرکب از افسران و سربازان به سوی دریای سیاه و دریای بالتیک و به خصوص به طرف دریای مدیترانه و اقیانوس به پیش خواهند رفت. یکی از آن ناوگان‌ها آلمان و دیگری فرانسه را زیر کنترل و حمله خود خواهد داشت و ما آنها را فتح خواهیم کرد. بقیه‌ی بخش‌های اروپا نیز سقوط خواهند کرد و زیر یوغ ما روس‌ها درخواهند آمد. بدین گونه اروپا شکست خواهد خورد و زیر استیلا و اطاعت روسیه درخواهد آمد.

خاستگاه‌ها:

Western, s Interational Encyclopedia

Antigoas, Magazine/ Article/ Will of Peter the Great

The Herald of the Kingdom and age to come, page 224.

ایرانیان به واسطه دیرینگی بسیار و فرهنگ عمیق و گسترده تأثیر فراوانی بر همسایگان گذاشتند، همچنان که خود نیز از ایشان تأثیر پذیرفتند. احمد امین، دانشمند مصری زیر عنوان «صحی الاسلام» (پرتو اسلام) کتابی نوشته که خلاصه ترجمه آن را می نگارم:

تربیت ایرانی در اوایل عصر سلسله بنی عباس شیوع تام و انتشار و تعمیم یافته بود و دو چیز به سرعت و عظمت آن افزود که عبارتند از:

۱. ایجاد مقام وزارت و واگذاری آن به ایرانیان در اغلب اوقات.

۲. انتقال پایتخت خلافت از دمشق به بغداد یا به عبارت دیگر نقل مرکز خلافت از شام به عراق.

اغلب وزراء در آن عصر که بر کار مسلط شده بودند، ایرانی بودند. نخستین وزیری که انتخاب شد ابوسلمه ایرانی بود. همچنین ابویوب موریانی وزیر منصور عباسی، ایرانی و از اهل موریان بود که یکی از روستاهای اهواز بوده است. همچنین یحیی بن خالد برمکی وزیر هارون الرشید. مأمون نیز خاندان سهیل را به وزارت منصوب نمود که زاده پادشاهان ایران و تربیت شده برمکیان بودند. مأمون نخست

فضل بن سهل، سپس حسن بن سهل را به وزارت منصوب نمود، چون دولت بنی سهل سپری شد مأمون احمد بن یوسف را به مقام وزارت برقرار نمود. سپس ثابت بن یحیی بن یسار رازی را به مقام وزارت رسانید.

از این معلوم می شود که اغلب وزراء در آن عصر ایرانی بودند. وزیر جانشین خلیفه بود و در هر کاری قائم مقام وی محسوب می شد، او امور مملکت را، اعم از شؤون لشگری و کشوری اداره می کرد. سپاه، امور جنگ، مالیات و عایدات تحت نظر او بود. مراسلات و اوامر را به نقاط دور و نزدیک می فرستاد و آنچه به نظر او می رسید،

به جریان افتاده امر و فرمان مقتضی را صادر می کرد. از زمان سلسله عباسیه وزراء متعدد نبودند که مثلاً برای جنگ وزیری و برای مالیه وزیر دیگری باشد، بلکه آنها علاوه بر مالیات و جنگ دیوان انشاء و تحریریه (نوعی کارپردازی) را اداره می کردند و نامه ها و اوامر خود را به جهات مختلفه صادر می نمودند. هر وزیری خداوند خامه و شمشیر محسوب می شد و بدین سبب شرط وزارت عبارت از لزوم علم و ادب و تکمیل فصاحت و بلاغت و حسن انشاء بود. اغلب وزراء در آن عصر دارای مزایای فضل و علم بودند.

از تاریخ وزراء چنین مفهوم می شود که اغلب آنها هنگام انتخاب از روی لیاقت و کفایت و علم و بلاغت برگزیده می شدند. برمکیان در اغلب علوم و آداب دست داشتند. فضل بن سهل را ذوالریاستین می گفتند زیرا جمع مابین شمشیر و قلم کرده بود. شرایطی را که خلفا برای وزیر قایل بودند، یکی از بزرگترین موجبات انحصار وزارت به ایرانیان بود. زیرا اعراب که دارای

فصاحت لسان بودند چندان بلاغتی در انشاء و نامه نگاری نداشتند. الحق توانایی ایرانیان در انشاء و نامه نگاری بیشتر از اعراب بود. نه تنها در زمان بنی عباس، بلکه حتی در عصر بنی امیه. زیرا بزرگترین نویسندگان زمان اموی عبدالحمید کاتب و سالم که هر دو ایرانی بودند. اعراب به شمشیر افتخار می کردند نه به قلم، و همیشه شمشیر را بر خامه ترجیح می دادند. هریک از وزراء یک یا چندین منشی به نام کاتب و پیشکار داشتند. همین طور هر یک از ولایت و امراء یا رجال دولت کاتب و پیشکار داشتند و تمام آن گروه که عبارت از جماعت نویسندگان و ارباب قلم باشد یک نحو حکومتی تشکیل می دادند که در رأس آن شخص وزیر قرار می گرفت. منشی و نویسندگان در مراتب و مقامات خود ترقی یافته به وزارت می رسید. اغلب نویسندگان و مستوفیان نیز مانند وزراء ایرانی بودند و به نیاکان خود اقتدای می کردند و حتی عادات آنها را عیناً تقلید می کردند. ذوالریاستین بر یک کرسی بالدار قرار می گرفت. او را نزد مأمون می بردند همین که چشم او بر مأمون می افتاد، از کرسی نزول کرده نزد خلیفه پیاده می رفت. در این وضع و حال از

فرهنگ ایرانی، تمدن اسلامی

محمد تقی سبط (کالیفرنیا)

خسروان ایرانی تقلید کرده بود، زیرا یکی از وزرای پادشاهان ایران بر چنین کرسی قرار می گرفت که دوازده جوان آن را بر دوش می کشیدند.

نویسندگان که یک دسته ممتاز با لباس خاص شده بودند از اصول و قواعد ایرانی تقلید می نمودند. آئین ایران این بود که هر طبقه ای لباس خاصی برگزیده بود که طبقه دیگر حق پوشیدن آن را نداشت. چون شخص نزد شاه حضور می یافت فز و حرفه یا مقام و منصب او را از لباس تشخیص می داد.

گروه نویسندگان در نشر تربیت و تهذیب مخصوص خود یک اثر مهم داشتند، زیرا تربیت آنها بیشتر و بهتر از تربیت سایر مردم بود. معلومات و اطلاعات و معارف آنها فزون تر از اطلاعات دیگر کسان بود، زیرا آنها به مقتضای مقام خود ناگزیر بودند که بر احوال و اوضاع و عادات مردم واقف شوند. علوم و آداب و فلسفه و جغرافی و تاریخ را هم می آموختند زیرا وضع آنها محتاج تعلیم و اطلاع بود. گاهی هم برای خلیفه

یا والی مشکلاتی پیش می آمد که حل آنها را از کاتب و پیشکار خود می خواستند و او ناچار بر اغلب مسایل آگاه می شد، زیرا یگانه کسی بود که مطالب را به خلفا می رسانید و آنها را بر احوال و اوضاع و مراسلات مطلع می نمود و خود او جواب کلیه مطالب را می نوشت.

اگر بخواهیم میان معلومات نویسندگان و منشی از یک طرف، و اطلاعات و معارف مثلاً محدث از طرف دیگر مقایسه کنیم، اندازه معرفت و اطلاع و بصیرت و فهم نویسندگان واضح می شود، زیرا فقیه یا محدث فقط در فن خود بحث می کرد و اگر توسعه می داد مسایل و مطالبی را که در خور فن خویش بود تحت نظر می گذاشت، مثلاً نحو و صرف و لغت را می آموخت. اما منشی و کاتب معلوماتش فزون تر از تمام طبقات بود. بزرگترین دلیل فزونی کتب و نامه هایی است که برای آداب و رسوم نویسندگان تألیف شده است. از آن جمله ادب الکاتب ابن قتیبه است. حسن بن سهل که یکی از وزراء بود چنین می گوید:

نویسندگان در عصر ما (عصر بنی العباس) باید بدانند که آداب و رسوم نویسندگی ده چیز است، سه رسم از آنها شهرگانی، سه آئین دیگر انوشیروانی و سه قاعده عربی و یکی دیگر از همه بهتر و بزرگتر است. اما سه رسم شهرگانی عبارت از بازی شطرنج و چوگان و نواختن عود است. سه فن انوشیروانی عبارت از علم طب و هندسه و اسب سواری و شمشیربازی و تیراندازی است. اما قاعده همین که از همه بهتر است عبارت از تلقی آداب و علوم از مجالس دانش و شب نشینی ها و بزم های بزرگ می باشد.

وزراء و نویسندگان ایرانی تربیت و تهذیب و ادب اجتماعی را میان عموم مردم نشر و تعمیم داده و میان ادب عربی و ادب پارسی جمع نموده و برای آداب آنچه ضروری بود (از قبیل حکمت بزرگمهر، امثال اکثم بن صیفی، تاریخ ایران، حوادث عرب و سخن های انوشیروان و شاپور و پرویز و مؤیدمؤبدان و خلفا) جمع و تدوین و مردم را به آموختن و پیروی آنها تشویق نمودند. عبدالحمید کاتب چنین نصیحت کرده است که: ای مردم با نویسندگان در آموختن علم و ادب رقابت کنید. فقه و اصول دین را بیاموزند و اجابت و فرایض و سنن قرآن را تلقی کنید. ادب عرب را فراموش نکنید. خط خود را خوب و زیبا و خوانا کنید. اشعار را حفظ و لغات عربی و معانی و مشکلات شعر را حل کنید. تاریخ ایران و حوادث عرب را روایت نمایید که بهترین مایه دانش شما و بزرگترین کمک خواهد بود. حساب را فراموش نکنید زیرا مایه کار نویسندگان و مستوفیان علم حساب است.... هارون الرشید به کسانی که معلم فرزندان او بوده چنین گفت: بهترین و سودمندترین اشعار را برای ما روایت

کن؛ از احادیث نیز آنچه درخور تهذیب اخلاق است بیان کن. آداب ایران و هند را برای ما شرح بده. نزد مردم و در حضور جماعت از ما خرده بگیر و در خلوت از انتقام و بیان اشتباه خودداری مکن.

سبب دوم نشر و تعمیم تربیت و تهذیب و تأدیب ایرانی این بود که مرکز خلافت از دمشق به عراق منتقل شده بود. سفاح عباسی شهر هاشمیه را، که نزدیک انبار بود، مرکز خلافت قرار داد و چون نوبت به منصور رسید، بغداد را برگزید. بغداد در جایی بود که مرکز بزرگترین ممالک عالم بود. زیرا بابل و مدائن در آنجا بود. بدین سبب و به علل دیگری بغداد بزرگترین مرکز تمدن و تهذیب شده بود.

انتقال مرکز خلافت از شام به عراق تأثیر مهمی در تربیت و تهذیب و ارتقای عقل و روشنی فکر داشت، زیرا عراق مرکز دول بزرگ و سامان ملل گوناگون بود که اثر تمدن و تهذیب آنها باقی مانده بود. پیش از اسلام بقیه ملل کهن مانند کلدانی و سریانی در عراق می زیستند. از اعراب نیز قبیله ربیع و ایاد در آن سرزمین جایگزین بودند. تمدن ایران نیز بر تمام آن کشور چیره بود. زیرا آخرین کسانی که بر آن حکومت خسروی داشتند ساسانیان بودند. بدین سبب سراسر عراق رنگ پارسی و شکل ایرانی به خود گرفته بود. چون عباسیان به خلافت رسیدند و ایرانیان که آنها را بر تخت سلطنت نشاندند بودند، خود زمام کار را در دست توانا گرفتند، نفوذ ایرانی و اثر تهذیب و تربیت و تأدیب و تنظیم مقامات به طرز ایرانیان برقرار شد و شامل آن دولت و مملکت گردید.

اینک در مواردی که تهذیب و تمدن ایرانی در آن تأثیر داشته و اسلام را به رنگ خود درآورده بحث می شود.

نخستین چیزی که اثر فوری خود را بخشید، همانا الفاظ و لغت بود، زیرا اعراب هنگامی که صحرا را بدرود گفته شهر نشین شدند، خود را در قبال چیزهایی دیدند که در لغت خویش نام و نشانی ندارد. آن اشیا در تمام امور زندگی بود (مانند اسباب آرایش و پیرایش، انواع خوراک و پوشاک، آلات طرب و دیوانخانه و قواعد و نظامات). پس بهترین راهی که برای استعمال آنها اتخاذ نمودند، این بود که گاهی بعضی الفاظ را که در عربی مفهوم و مدلول داشت به زبان تازه نقل نمودند و برخی دیگر از آنها را عیناً استعمال کردند. پاره‌ای را تعریب کردند و به صورت دیگری درآوردند.

اصولی می نویسد مردی ایرانی بایک شخص عرب در حضور یحیی برمکی مباحثه می نمود. ایرانی گفت ما به شما هیچ وقت احتیاجی پیدا نکردیم. هیچ چیزی را ما از شما اقتباس نکردیم و هیچ لفظی را استعمال نکرده بودیم، چون دولت شما به کار آمد، شما از ما بی نیاز نشدید؛ به همه چیز ما احتیاج داشته و دارید و خوراک و پوشاک و دیوان و امثال این‌ها را یا عیناً از ما بروده استعمال کردید یا اندک تغییری بدان داده

به خود بستید. شخص عرب از جواب ایرانی درماند و هیچ نگفت. یحیی برمکی به آن مرد تازی گفت بگو شما صبر کنید ما هزار بعد از هزار سال حکومت و پادشاهی کنیم آنگاه به شما احتیاج نخواهیم داشت.

جاخط می نویسد آیا نمی بینید هنگامی که میان اهل مدینه گروهی از ایرانیان زیستند؛ بعضی از الفاظ فارسی شیوع و غلبه یافت. به طوری که از همان وقت تا کنون بطیخ رخرپوزه به لفظ پارسی استعمال می کنند. اهل بصره چهار را مربعه می گویند، اهل کوفه همان چهارراه را چهارسو می نامند سوق را وازار (بازار) می گویند.

ایرانیان در قدیم دارای تمدن و علم و ادب بودند. علوم و ادب آنها به تناسب عظمت مملکت و فزونی قدرت و بزرگی و وسعت کشور نیز عظیم بود. چون بنی عباس سر کار آمدند و چون اغلب آنها ایرانی بودند، ایرانیان نیز احساس وطن دوستی و تمایل به نژاد و کشور خود داشتند، اشخاصی که تربیت و تهذیب را بر عهده گرفته بودند، آغاز نقل آثار خود نموده آنچه را نیا کاشنان به ارث گذاشته و روزگارهای دیرین آن را حفظ کرده بودند، پدید آورده میان اعراب منتشر نمودند. ایرانیان در نجوم، هندسه، جغرافی کتب و تألیفاتی داشتند. اما در اغلب اوقات که دچار خطر و بلا می شدند، بیشتر آثار کتب از بین می رفت و با آن همه حوادث چون ملت ایران دارای تمدن و عظمت حقیقی و زندگی وسیع بود، آنچه را روزگار نابود می کرد دوباره تجدید می نمود و بر عظمت خود می افزود و کتب و آثار دیگری که با عظمت و تمدن ملت ایران تناسب داشت، تألیف و ایجاد می کرد. بزرگترین بلیه‌ای که ایران را ویران و ایرانیان را به تباهی دچار کرده بود، هجوم یونان و فتح اسکندر بود. در آن هجوم اغلب کتابخانه‌های ایران ویران و کتب و نامه‌ها نیست شده بود.

چون ساسانیان دولت خود را (۲۲۶-۶۵۲ میلادی) آغاز نمودند علم و ادب را تجدید و تمدن را برپا کردند، بزرگترین فرمانروایی که به علم و دانش توجه و ترجمه و تألیف را ترویج نمود، اردشیر بود که کتب علمی را از هند و روم و چین خواست و ترجمه آنها را دستور داد. همچنین فرزندش شاپور و بعد از آنها انوشیروان بیشتر به نشر علوم و ادب پرداختند. حکومت ساسانی مدت چهار قرن برقرار بود و از ایران این دوره علم و ادب بسیار و آثار گرانبجا مانده بود. چون جنبش علمی در زمان عباسیان آغاز گردید، گروهی که زبان پارسی و تازی را خوب می دانستند به ترجمه کتب فارسی و نقل آثار و ادب ایرانی شروع نمودند. ابن الندیم در کتاب الفهرست یک فصل مفصل برای اسامی کسانی که از فارسی به عربی ترجمه کرده بودند نگاشته است که از جمله آنها نام‌های زیر است:

عبدالله بن مقفع، آل نوبخت، موسی و یوسف که هر دو فرزند خالد بودند و ... بهرام بن مردان شاه و تعدادی نام دیگر. عبدالله بن مقفع خداینما را ترجمه

کرده که عبارت از تاریخ شاهان ایران از روز نخست تا زمان انقراض سلطنت آنهاست و آن را تاریخ ملوک الفرس نامید و نیز کتاب آئین‌نامه را ترجمه کرد. این کتاب نظامات و عادات و رسوم ایران را شرح می دهد و مسعودی می گوید آئین‌نامه کتاب بسیار بزرگی می باشد که چندین هزار صفحه است. وی همچنین کلیله و دمنه و کتاب مزدک را ترجمه می کرد. کتاب تاج در تاریخ انوشیروان، الادب الکبیر و الادب الصغیر را هم او ترجمه کرده بود. مترجمان بسیاری از کتب فارسی را ترجمه کرده اند. حمزه اصفهانی می گوید هشت کتاب از کتب پارسی که عبارت از تاریخ ایران است به دست آورده ام که نام آنها از این قرار است: سیر ملوک الفرس ترجمه برمکی، تاریخ ملوک الفرس ترجمه زادویه بن شاهویه اصفهانی، تاریخ ملوک بنی ساسان به تصحیح و اصلاح بهرام بن مردان شاه. چون کتب هشتگانه به دستم رسید همه را باهم تطبیق کرده و تاریخ خود را از آن اقتباس نمودم.

مسعودی می گوید در شهر استخر از ایالت فارس در سنه ۳۰۴ نزدیکی از خاندان‌های بزرگ ایرانی کتاب بسیار مهم و عظیمی دیدم که شامل بسیاری از علوم و اخبار و تواریخ و ذکر عمارات و آبادی‌ها و کاخ‌ها و شرح سیاست و احوال فرمانروایان ایران است که نظیر آن را در هیچ یک از کتب پارسی مانند خدای نامه یا آئین‌نامه یا کهنامه ندیده بودم و نیز در آن کتاب بیست و هفت تصویر از پادشاهان ساسانی دیدم که بیست و پنج نفر آنها مرد و دو زن بودند.

جبل بن سالم کتاب رستم و اسفندیار و کتاب بهرام شوش را، که هر دو از تواریخ ایران است، ترجمه کرده بود. همو کتاب اوستا که نامه دینی زردشت است با شرح و تفسیر ترجمه نمود. از جمله کتب ادبی که ترجمه شده هزار افسانه، بوسناس، افسانه و گردش یا تفریح و تنزه، خرس و روباه، روزبه یتیم، نمرود و بسیاری از کتب ادبی دیگر و نیز عهد و وصیت و پند اردشیر است که به عربی ترجمه شده و تا کنون در عربی معروف و مشهور است. همچنین نامه مؤید مؤیدان و کتاب اردشیر در سیاست و تدبیر و دستورهای خسرو و کتب آداب و رسوم و نظامات جنگ و سپاهیان.

آنچه ما ذکر نمودیم عبارت از کتب و نامه‌هایی است که از پارسی مستقیماً به تازی نقل و ترجمه شده بود، اما چیزهای دیگری که کمتر از ترجمه نبود، عبارت از این است که در آن روزگار ایرانیانی که زبان عربی را کاملاً آموخته بودند مایه ادبی و علمی و فکری خود را از مطالعه آثار پارسی به دست آورده، میان عرب منتشر نمودند. هر یک از ایرانیانی که به فضل و ادب معروف بودند کتب مختلف پارسی را به دقت و بصیرت قرائت کرده فکر و معنی و مضمون را از پارسی به عربی نقل می کردند. آنها دیگر ترجمه نبود بلکه مأخذ و اهل و طرز و اسلوب ایرانی بود. آثار پارسی که به طور غیر مستقیم به عربی نقل و در لغت عربی شیوع و انتشار پیدا کرده

باشد. عمّ تو کسی باشد که اعم باشد، بار تو کسی است که یارای دوستی تو را داشته باشد و نیز نامه‌ای متضمن توصیه به کسی نوشته که از جمله آن این است: کسی که نامه مرا نزد تو می‌آورد من هستم. تو هم برای او من باش. عتابی یک شخص نادرالوجود بود که قدر او را چنان که باید ندانسته بودند. او معنی بسیار را در اندک سخنی می‌گنجانید. نظم و نثرش حاکی از ادب و تهذیب و علم بود. بلاغت و شیرینی سخن و حسن اسلوب و شعر نغز و معنی و مضمون بکر او را کمتر کسی داشت. مزایای او به ندرت برای دیگر کسان میسر می‌شد و تمام آنها ناشی از تهذیب و تأدیب پارسی و آموختن فنون ایرانی بود.

ایرانیانی که زبان تازی را آموخته و اعرابی که به فارسی آشنا شده ادب و تهذیب را از پارسیان تلقی کردند، عالم را پر از علم و ادب نمودند و روزگار عباسی را به آثار و ادب خود زینت بخشیدند. حکمت، فلسفه، ادب، نثر، نظم و بدایع دیگر که همه ناشی از هنرمند بود، در همان عصر بر زبان پارسی غلبه یافته، تمام مآثر و نکوکاری‌های ایرانی به زبان تازی درآمد.

شاعر ایرانی به زبان عربی شعر می‌سرود مانند «بشار»، ادب ادیب به عربی منتشر می‌شد نظیر ابن مقفع تألیف و جمع و تدوین نیز به عربی بود مانند تاریخ ابن قتیبه و طبری الی آخر.

شهر شما سه نوبت سفر کرده و روزگاری را در آنجا به سر برده بودم. در مرو در کتابخانه آن شهر رفته کتب و آثار و نامه‌های پارسی را به خط خود نقل نمودم. آن کتب از خزانه یزدگرد بدانجا رسیده بود و تا کنون هم در آن کتابخانه موجود می‌باشد. آنچه را می‌خواستم از آنها اخذ و اقتباس نمودم. من گفتم برای چه کتب پارسی و آثار ایرانی را نقل نمودی؟

جواب داد: آیا معانی و مضامین و مایه‌های ادبی در کتاب دیگری غیر از کتب پارسی پیدای می‌شود؟ لغت عرب از ماد و معانی از ایرانیان است که ما آنها را گرفته به صورت بلاغت منتشر می‌کنیم. سپس بعد از آن روز همیشه به پارسی با من سخن می‌راند و مرا از بعضی چیزها آگاه می‌کرد. از این معلوم می‌شود که عتابی دارای تربیت و تهذیب ایرانی بود. چون شما اشعار یا انشاء و بیان او را می‌خوانید، یقین حاصل می‌کنید که او دارای معانی و مضامین بکر بود. در حینی که اغلب، اشعار بی‌مغز و بی‌مایه می‌سرودند.

در «العقد الفرید» چندین جمله عتابی نقل شده که دارای مایه گرانبهایی می‌باشد. اشعار او نیز در فنون مختلف بوده که به نظر غیر عادی می‌آید. او دارای حکم و امثال و پندهایی بود که به امثال ابن مقفع شباهت داشت. او می‌گوید: خامه بارکش هوش است خویش تو کسی است که نیکی او به تو نزدیک

بود، در علم و ادب و شعر و لغت عرب تأثیر مهمی نمود و عقل و فکر و قریحه و هوش ادبا را پرورش داده، روح تازه در کالبد ادب عرب دمید. بسیاری از ایرانیان چنین صنعتی را که عبارت از آموختن دو زبان پارسی و عربی بود دارا بودند و در هر دو زبان به حد اکمل اشتعار داشتند، آنها مایه دانش را از آن دو لسان ربوده، به تربیت و تهذیب دولت آشنا شده، هزار افسانه بوسناس نیکی‌های دو نژاد را اقتباس و در ادب عرب اثر بسیار سودمندی که ناشی از ادب پارسی و نتیجه دانش ایران بود به کار بردند. فضل بن سهل، سهل بن هارون و ابن مقفع از همان طبقه بودند.

گروهی از اعراب پارسی را آموختند و ادب و دانش را از آن اقتباس نمودند و مایه فضل را از پارسی ربوده در قالب ادب عربی ریختند و صورت نوینی از ادب درآورده معانی و مضامین و بدیع را با بلاغت عرب جمع کردند. یکی از آنها را که «عتابی» باشد برای مثال ذکر می‌شود. او شاعر مشهور زمان بنی‌العباس بود که نژادش عرب محض بود اما میان ایرانیان تربیت شده و به زبان پارسی عشق غریبی پیدا کرده بود. طیفور می‌گوید من در رقه نزد محمد بن طاهر بن الحسین بودم. غلام خود را خواننده به زبان پارسی با او تکلم نمودم. در آن اثنا عتابی رسید و سخن ما را شنید با من به همان زبان سخن راند. من تعجب کرده گفتم تو و این زبان! پاسخ داد من به

NEW PERSIAN GIFTS

Ideal Crystal Gifts for All Occasions

*Birthdays *Office Gifts *Anniversaries *Father's Day *Corporate Awards

هدایای زیبای کریستال ایرانی برای تمام مناسبت‌ها

تولد، هدیه به همکاران، سالروزها، روز پدر، اهدای جوایز



Display These Persian National Symbols Proudly On Your Desk At Work, Or In Your Home

با غرور و سربلندی این کریستال‌های زیبا را روی میز کار، یا منزلتان بگذارید

Bulk pricing available for resellers & corporate awards

Fast & reliable nationwide shipping for only \$3.99

Personalized products are available. All of our designs maybe customized

قیمت‌های اختصاصی برای فروشندگان

ارسال پستی سریع در سرتاسر آمریکا فقط ۳/۹۹ دلار

قبول سفارش با سلیقه شخصی و امکان حک نام و یا عنوان هدیه

www.GiftsFlagsAndSports.com

پاسخی به مقاله

«برتری زبان فارسی بر زبان عربی»

چاپ شده در شماره ۶۱ «میراث ایران»

دکتر علی خدام (نیویورک)

جناب آقای دکتر احکامی،

حسب الامر، پاسخ مقاله خانم ژاله دفتریان را به شرح زیر تقدیم می‌دارم. از اینکه متأسفانه ماشین تحریر فارسی ندارم و ناگزیرم مراتب را با مداد بنگارم معذرت می‌خواهم. ... از خط خوردگی‌ها شرم‌مندی و معذرت می‌خواهم.

اینک شروع نوشته‌ها: بعد از حمله وحشیانه اعراب به ایران بود که زبان فارسی می‌رفت که نابود شود و اگر همت رادمردانی چون فردوسی و عشق و علاقه سرایندگانی چون سعدی و حافظ نبود، امروز زبان غنی و شیرینی به نام زبان فارسی وجود نداشت. به همت و هوشیاری آنان بود که زبانی با استفاده از بعضی لغات عربی به وجود آمد که نه تنها باعث افتخار ایرانیان شد، بلکه همه فارسی زبانان دنیا آن را وسیله تکلم خود قرار دادند.

جای تأسف است که امروزه گروهی تحت عواطف و یا تحت تأثیر وطن‌پرستی و یا افکار و مقاصد دیگری، سازی را کوک کرده‌اند و اظهار می‌دارند که زبان فارسی که یکی از زبان‌های هندواروپایی است به سبب داشتن شمار بیشتری واژه‌ها، از گروه زبان‌های سامی که زبان عربی جزو آنهاست، ما را از استفاده از لغات عربی در زبان فارسی بی‌نیاز می‌کند و این مسأله را خانم ژاله دفتریان در مقاله‌ای که در فصل‌نامه «میراث ایران» که در نیوجرسی منتشر می‌شود، توضیح داده و با استفاده از تئوری‌های ریاضی دکتر محمود حسابی سعی دارد حرف خود را به کرسی بنشاند.

قبل از اینکه به نقد مقاله مزبور بپردازم، لازم است گوش‌زد شود که بحث شمارش کردن واژه‌های گروه زبان‌های هندواروپایی و زبان‌های سامی کمکی به حل مسأله نمی‌کند. زیرا بحث شمارش واژه‌ها و مقایسه آنها باهم از نظر تعداد واژه‌ها، امری نامربوط است با موضوع اصلی و سؤال طرح شده، زیرا بحث در این مسأله آن است که ترکیب زبان و لغات عربی با لغات فارسی در شعر و نثر فارسی را غنی‌تر و شیرین‌تر کرده است و این مسأله ربطی به تعداد واژه‌ها و شمارش آنها در دو گروه ندارد و جز وقت تلف کردن و بی‌راهه رفتن، کار دیگری نمی‌کند. تعداد واژه هر مقدار که می‌خواهد باشد، اگر یکی از لغات عربی و یا ترکیبی از آن را در زبان فارسی به کار ببریم، نتیجه غنای زبان فارسی و شیرین‌تر شدن آن است صرف‌نظر از تعداد واژه‌های استفاده شده در هر دو زبان.

تجزیه و تحلیل و نقد بر مقاله و تئوری‌های دکتر محمود حسابی و مقدمه‌ای که لازم است مورد توجه قرار گیرد آن است که گروهی استفاده و کاربرد لغات عربی را در نثر و شعر فارسی در زبان فارسی موجب غنی (غنا) و شیرین‌تر شدن زبان فارسی می‌دانند و آن را لازم می‌شمارند. گروه دیگری با توسل به تئوری‌های ریاضی دکتر حسابی به این نتیجه رسیده‌اند که چون شمار واژه‌های زبان‌های هندواروپایی (که فارسی هم جزو آنهاست) بیشتر از واژه‌های گروه زبان‌های سامی (که زبان عربی هم جزو آنهاست) می‌باشد و بالتجیه زبان فارسی دارای تعداد زیادتری واژه است، نیازی به استفاده و استعمال لغات عربی در متون فارسی نداریم.

نکته قابل توجه آن است که همانطوری که به طور خلاصه در سطور بالا به آن اشاره شد، تعداد شماره و مقدار واژه‌های دو گروه از زبان‌ها در مورد مسأله ما مطرح نیست. آنچه مطرح است استفاده و دخول واژه‌های سامی (عربی) در

زبان فارسی است نه تعداد زیاد یا کمی واژه‌ها. زیادی و بیشتری تعداد واژه‌های زبان‌های هندواروپایی و برتری آنها از این جهت بر تعداد واژه‌های زبان عربی مورد بحث نیست و مقدار و شمارش واژه‌ها نقشی و جایی در معادله مورد نظر ندارد و نامربوط است.

اگر شمارش و تعداد واژه‌ها را داخل معادله به حساب آوریم در واقع تعداد واژه‌هایی که در ترکیب با واژه‌های عربی و زبان فارسی به کار رفته به مراتب بیشتر از مجموع واژه‌های دو گروه زبان‌های نامبرده در بالا می‌باشند.

هر یک از فلاسفه و دانشمندان و شعرا و نویسندگان ایرانی از شیخ الرئیس ابوعلی سینا گرفته تا شاگردان او، خود واضع تعداد کثیری لغات و لغات ترکیبی از فارسی و عربی وضع بوده‌اند که تعداد آنها از حد شمارش معمولی فراتر رفته‌اند. صدها و هزارها لغت ترکیبی و فلسفی و علمی توسط آن دانشمند بزرگ و سترگ ایرانی و شاگردان او مانند حی بن یقظان، ابوعبید جوزجانی، ناصر خسرو، پس از عهد ابوعلی سینا، غزالی، افضل‌الدین کاشانی، نصیرالدین طوسی ساخته شده است. این لغات شامل لغات فلسفی و علمی و هیئت و نجوم، ریاضیات، علوم طبیعی، علوم دینی، فنون ادب، جغرافیا، تصوف و غیره که در صفحات ۶۸ به بعد دیباچه لغات فرهنگ دهخدا به آنها اشاره شده است. در صفحه ۴۰۵ آن می‌گوید از یک لغت عربی در فارسی ده‌ها کلمه مرکب ساخته‌ایم. مانند حسابدار، حسابداری، بی‌عیب، بی‌عیبی، عیب‌دار، عیب‌پوش و امثال آن و در صفحه ۴۰۷ همان دیباچه دهخدا از شمار بی‌نهایت لغات عربی استعمال شده در تداول شعرا و و علمای فارسی سخن می‌گوید: اگر احصاء لغات عربی استعمال شده در تداول شعرا و علمای فارسی محال نبود حد را به همان عده محدود می‌کردیم و می‌گفتیم وارد کردن کلمه دیگر جز آنها در فارسی مجاز نیست.» که حاکی از آن است که این شمارش نهایت ندارد و لذا تعداد این لغات از مجموع لغات و واژه‌های دو گروه زبان بیشتر است و ادعای زیادی شمار واژه‌ها را در دو گروه زبان باطل می‌داند. خانم نویسنده مقاله در صفحه اول آن آقای دکتر محمود حسابی را از لحاظ علم فیزیکی و زبان‌شناسی بر فرق هفت کرسی آسمان می‌نشانند و اظهار نظر می‌کند که ایشان دانشمند بزرگ فیزیک، فرزانه و زبان‌شناس ایرانی هستند و با روشنی نشان داده است که توانایی و برتری زبان پارسی در واژه‌سازی در سنجش با بسیاری دیگر از زبان‌های جهان، به ویژه زبان سامی نه تنها از آنها چیزی کم ندارد که تواناتر و برتر از آنان است.

اولاً با آنکه نویسنده این سطور در تحصیل دانش کوشا بوده است و برای علما و دانشمندان و محققین در هر رشته که باشند، احترام قائل بوده و آنها را شایسته تحسین و تکریم می‌دانم، معذرت‌آفرینانه نویسنده مقاله را درباره تعظیم و تکریم دکتر حسابی خالی از غلو نمی‌دانم. در مورد عنوان زبان‌شناسی به ایشان، خاطر نشان می‌سازم که غیر از جزوه‌ای که ایشان به ادعای خانم ژاله دفتریان منتشر کرده بودند و آنهم درباره واژه‌های فیزیک اتمی بوده است، صحبتی از زبان‌شناسی به میان نیامده است. نقش ایشان در آن قسمت که مربوط به زبان و لغت است، در صفحه ۱۰۵ از دیباچه لغات فرهنگ دهخدا منعکس است که می‌نویسد «از طرف رئیس دانشسرای عالی یکی از استادان به عنوان راهنما (نه به عنوان ریاست) در جلسه حاضر می‌شد (در مدت ۹ سال آقایان دکتر محمود حسابی، دکتر رضازاده شفق، حسین گل‌گلاب سمت راهنمایی داشتند». بنابراین دکتر حسابی فقط سمت راهنما را داشته که هرگاه لغات خارجی مطرح باشد در صورت لزوم مثلاً در تصحیح قرائت لغت توجه داشته باشند نه بیش و نه به عنوان زبان‌شناس و نه برای وضع لغات.

ثانیاً در مورد تجزیه و تحلیل مقاله نویسنده آن سوراخ دعا را گم کرده است و سؤال اصلی را نادیده گرفته که بحث عبارت است از استعمال لغات عربی در متون فارسی و نزاعی در مورد شمارش و تعداد واژه‌ها در دو گروه از زبان‌های هندواروپایی و سامی نیست. تعداد واژه‌ها هرچه می‌خواهد باشد، باشد، بحث از استعمال یک لغت از یک گروه و استعمال آن در گروه دیگر از زبان‌هاست و در این

بحث نیازی به شماره کردن واژه‌ها مطلقاً وجود ندارد.

نویسنده مقاله با استفاده از تئوری‌های پریچ و خم ریاضی خواننده را به سنگلاخ اصطلاحات و تئوری‌هایی انداخته که برای آنها نامأنوس و ناآشنا و غیرقابل فهم است. خوانندگان اگر چه ممکن است دارای فهم زبان و ادبیات باشند، ولی غالباً از دانش علمی و اصطلاحات آن بی‌بهره‌اند. آقای دکتر محمود حسابی برای رسیدن به شماره واژه‌های زبان‌های گروه سامی (عربی) وارد مسائل ریاضی می‌شوند و پای اصطلاحات دستور زبان عربی را از قبیل ثلاثی و رباعی و ثلاثی مجرد و مزید را به میان می‌کشد که البته درک آنها برای خوانندگانی که کمی به دستور زبان عربی آشنایی دارند، ممکن است امکان داشته باشد (که البته خواننده متعارف ایرانی را نمی‌توان در این حساب وارد کرد). نویسنده مقاله غافل از توجه به این نکته و بدون وارد کردن ذهن خوانندگان به دستور زبان عربی و بدون شکافتن گره‌های دستوری زبان به طور کلی راجع به اشتقاق افعال عربی از ثلاثی و رباعی صحبت به میان می‌آورد که ثلاثی فعلی است یا واژه‌ایست دارای سه حرف که نویسنده این سطور جهت روشن کردن و فهم آن ناگزیر به بسط آن می‌پردازد.

اگر واژه سه حرفی یا فعل ثلاثی مجرد مثل فَعَلَ فَعْلٌ به اجزاء آن خورد کنیم، حرف «ف» که حرف اول کلمه فعل است فاء الفعل و حرف «ع» که حرف دوم کلمه فعل است به عین الفعل و آخرین حرف کلمه فعل که «لام» است به لام الفعل نشان داده می‌شود و مجموع آنها می‌شوند فاء الفعل و عین الفعل و لام الفعل و همچنین کلمات و حروف و افعال دیگری از قبیل فاعِلٌ، افْعَلَ، تَفَعَّلَ، اسْتَفْعَلَ که هر یکی برای منظور خاصی اشتقاق یافته و آنها را ابواب می‌گویند و هرگاه فعلی ثلاثی مجرد به هر یک از این مشتقات برده شود، معنی خاصی را که نتیجه آن باب است به خود می‌گیرد. مثلاً باب استفعال معنی طلب می‌دهد و در باب تفعیل قطع که در ثلاثی مجرد معنی بریدن می‌داد و همچنین با تشدید بر روی

عین الفعل، معنی ریز ریز کردن می‌دهد.

البته این مسایل ظریف و مفید در تئوری‌های دکتر حسابی ذکر نشده است، فقط با به کار بردن چهار عمل اصلی و جمع و ضرب شماره‌های واژه‌ها به این نتیجه رسیده است که شمار ریشه‌های ثلاثی مجرد ۱۹۶۵۶ می‌باشد و معلوم نیست این عدد را از کدام مرجع و یا لغت نامه و یا کتاب دستور زبان عربی گرفته است و سپس با عمل ضرب و تقسیم و غیره به این نتیجه رسیده که اگر شماره ریشه‌ها از دو میلیون تجاوز کند، در آن زبان برای بیان معنای دیگری واژه‌ای نخواهیم داشت و برای اثبات این ادعا کلمه Premeabilite را که در زبان فرانسه به معنی تراوش و نفوذ است به عنوان مثال به میان کشیده که چون در زبان عربی ترجمه‌ای به صورت یک کلمه وجود ندارد، فرهنگ زبان عربی ناگزیر شد معنای این واژه را به صورت ترکیبی و جمله‌ای بیان کند که می‌شود قابلیه‌التراشح و نه به صورت یک کلمه یا واژه.

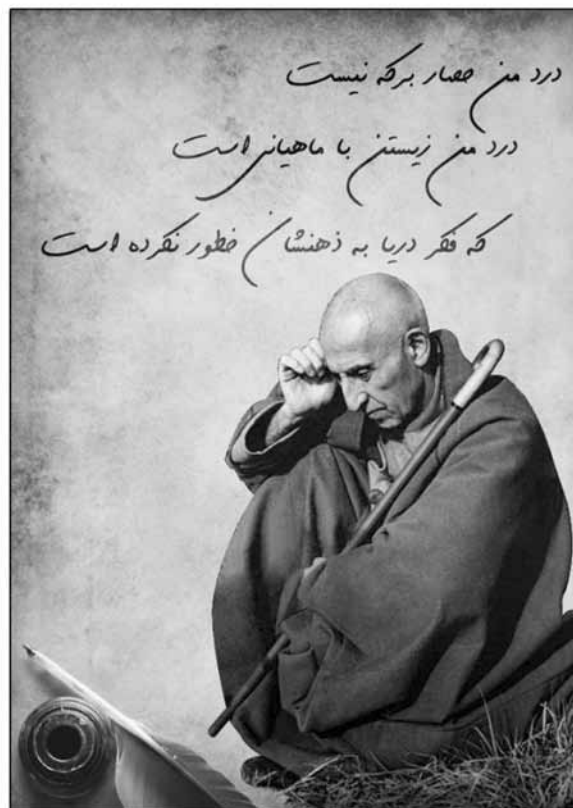
در مورد برگردان کلمه و واژه Cephalopode که به جانوران نرم‌تن گفته می‌شود نیز همان ایراد را دارد که کلمه اختاپوس که در فارسی به واژه سرپاوران برگردان شده، فرهنگستان مصر چاره‌ای ندید مگر آن که آن را به جمله «رأس رجلیس برگرداند که این ترکیب به نظر ایشان به هیچ روی عربی نیست. در حالی که اگر توجه شود «رجل» که به معنی قدم و پا می‌باشد و بعد از کلمه رأس ترجمه عربی همان سرپاوران است که در فارسی برگردان شده و اگر از واژه سرپاوران در زبان فارسی آن حیوان نرم‌تن را منظور می‌کند، چرا ترجمه آن به عربی یعنی رأس رجلی نباید نقشی داشته باشد.

ایشان یعنی نویسنده مقاله و یا دکتر حسابی به سراغ واژه‌های موجود در گروه زبان‌های هندواروپایی که فارسی هم جزو آنها است رفته و برای خود شماره‌هایی را تصور می‌کنند و تعداد واژه‌های این زبان‌ها را ۲۲۶،۲۷۵،۰۰۰ (دویست و بیست و شش میلیون و هفتصد و پنجاه هزار) برآورد کرده‌اند که همان انتقاد بالا در مورد این برآورد هم وارد است و این سؤال را پیش می‌آورد که این شماره‌ها چگونه به دست آمده‌اند و چرا مثالی در این مورد آورده نشده و این جمع و تفریق اعداد چه مأخذی دارد و نتیجه آن از کدام منبع یا فرهنگ لغت به دست آمده و در کجا مضبوط است و خوانندگان با محدودیت‌های موجود و کمی دانش و اطلاعات لازم نه راه‌ها و فرضیه‌های ارائه شده دکتر حسابی را می‌فهمند و نه می‌توانند آنها را چشم بسته قبول کنند.

همانطوری که یک بار در بالا بدان اشاره شد، نزاعی در مورد شمارش واژه وجود ندارد و اگر هم این شماره‌های واژه‌ها را قبول کنیم، مشکلی حل نمی‌شود و پاسخ قابل قبولی به دست نمی‌آید که بحث در شماره اعداد نیست، بحث آن است که وقتی لغات عربی داخل زبان فارسی شد و در فرهنگ و ادبیات سرزمین جا افتاد و چندین قرن است که با آنها خو گرفته‌ایم و این ترکیب موجب غنی شدن زبان فارسی شده و آن را شیرین‌تر از همیشه کرده است، حذف آنها از متون فارسی، زبان را علیل و ضعیف کرده و آن را به نابودی می‌کشاند. اگر فرضاً تعداد بیشتر واژه‌ها در یک زبان موجب برتری آن زبان بر دیگر زبان‌ها باشد، همانطور که از قول مرحوم دهخدا در صفحه ۴۰۷ دیباچه لغات دهخدا یادآور شدم، شماره واژه‌های مورد استفاده در زبان فارسی که با واژه‌های عربی ترکیب شده به مراتب بیشتر از مجموع واژه‌ها دو گروه از زبان‌هاست و غنی شدن زبان فارسی در اثر این ترکیب قولی است که جمله شعرا، نویسندگان و دانشمندان برآیند.

اگر همت والای رادمردانی مانند فردوسی وطن دوست و سرایندگانی مانند حافظ و سعدی و امثالهم نبود، امروزه ما دارای یک زبان فارسی غنی و شیرین نبودیم. امید آن است ما ایرانیان این ودیعه گرانبه‌ای را، که زبان فارسی است، غنیمت شمیریم و آن را فدای آرزوها و ایده‌آل‌هایی که تیشه به ریشه این درخت کهنسال می‌زند نکنیم و پند سعدی را آویزه گوش قرار دهیم که گفت:

یکی بر سر شاخ بن می‌برید خداوند بستان نظر کردید و دید
بگفتا که این مرد بد می‌کند نه بر کس، که بر نفس خود می‌کند
جاوید باد ایران و زبان غنی و شیرین آن. ■



Designed by Iman Nabavi
iman.nabavi@gmail.com

This work dedicated to all my sisters and brothers,
who are fighting and dying for FREE IRAN.

سید اشرف الدین حسینی

شاعر طنزسرای دوران

مشروطیت و مؤسس و سردبیر

نسیم شمال



سید اشرف الدین حسینی
۱۳۱۳-۱۳۴۹ خورشیدی
خلک ایران شده ویران ز سه قیل روس قیل، انگلوفیل، آلموفیل

سید اشرف الدین حسینی، بی شک از مهم ترین شاعران طنزسرای دوران مشروطیت است. اشعار او زبان به زبان می چرخید. در قزوین به دنیا آمد. در جوانی به کربلا و نجف رفت و پس از پنج سال به ایران مراجعت کرد. او مدتی در قزوین بود و در ۲۲ سالگی به تبریز رفت. در تبریز چند سالی درس خواند و آنگاه برای زندگی به رشت رفت. و نه ماه پیش از بمباران مجلس روزنامه ادبی و فکاهی «نسیم شمال» را دایر کرد.

سید اشرف الدین محبوب ترین و معروف ترین شاعر ملی عهد انقلاب مشروطه است. سعید نفیسی در موردش گفت: «هر روز و هر شب شعر می گفت و اشعارش را هر هفته چاپ می کرد و به دست مردم می داد... وقتی روزنامه فروشان نام روزنامه اش را فریاد می کردند، برآستی مردم هجوم می آوردند... زن و مرد، پیر و جوان، کودک و برنا، بی سواد و باسواد این روزنامه را دست به دست می گرداندند. در قهوه خانه ها، در سر گذرها، در جاهایی که مردم گرد می آمدند، باسوادها برای بی سوادها می خواندند و مردم حلقه می زدند و روی خاک می نشستند و گوش می دادند... نام روزنامه آن قدر معروف بود که مردم [خود] او را [هم] «نسیم شمال» صدا می کردند... روزی که موقع انتشار آن می رسید، دسته دسته کودکان ده دوازده ساله که

موزعان او بودند، در همان چاپخانه گرد می آمدند و هر کدام دسته ای بزرگ می شمردند و از او می گرفتند و زیر بغل می گذاشتند. این کودکان راستی مغرور بودند که فروشنده «نسیم شمال» هستند... یقین داشته باشید که اجر او در آزادی ایران کمتر از اجر ستارخان، پهلوان بزرگ نبود... از هیچ کس بد نمی گفت، اما همه را مسخره می کرد و چه خوب می کرد!

سید اشرف الدین حسینی معروف به «گیلانی» بنابر شعر منظوم خود چنین بر می آید که در قزوین به دنیا آمده در شش ماهگی یتیم گشته است. در جوانی به کربلا و نجف رفته و پنج سال در آنجا زندگی کرده سپس به ایران بازگشته. در بیست و دو سالگی به تبریز رفته و تحصیلات مقدماتی را در آنجا گذرانده. چندی بعد به گیلان رفته و در رشت سکنا گزیده است سید اشرف مشهورترین شاعر ملی عهد مشروطه است.

وی هر هفته اشعار فکاهی و انتقادی خویش را در روزنامه «نسیم شمال» - که خود منتشر میکرد - چاپ می کرد. دفاع از استقلال ایران و دشمنی با تجاوز کاران بیگانه بزرگترین هدف هنری او بود که همه را در قالب اشعار هنری و آتشین بیان می کرد. او در شعر وطن فروشان، دشمنان آزادی، خیانتکاران و همه کسانی را که در بند کشور و مردم نبودند به باد ریشخند و مسخره می گیرد. سید اشرف مردی آزاده بود و فروتن و بی اعتنا به مال و مقام اشعار خود را می سرود و با حافظه عجیبی که داشت، هر چه می سرود، بدون یادداشت از بر می خواند. در سراسر زندگی مجرد زندگی کرد، تا اینکه در سال ۱۳۰۵ شایع کردند به بیماری جنون مبتلا شده و او را به تیمارستان بردند تا در سال ۱۳۱۲ (۱۳۵۲ هجری) در گذشت. آرامگاه سید اشرف الدین حسینی روبروی مقبره سپهدار رشتی در ابن بابویه «شهر ری» قرار دارد. محل مزار او ابراهیم فخرائی در سال ۱۳۶۴ به کمک پسریکی از توزیع کنندگان روزنامه «نسیم شمال» پیدا نمود و به شش نفر از گیلانیان ساکن تهران که اشتیاق زیارت این قبر را داشتند نشان دادند. با هزینه مهدی آستانه ای روی سنگ قبر قدیمی آن، سنگی به وسعت تمامی قبر از مرمر کار گذاشته شد که نام مدیر روزنامه نسیم شمال بر آن نقش بسته است.

شعر «تازیانه» و «فعله» از معروف ترین و زیباترین آثار سید اشرف الدین هستند. هر دو شعر با زبانی ساده به وضع کشور و ملت می پردازند. اشعار دیگری مانند «صبر کن آرام جانم صبر کن» یا «وفات یک دختر فقیر از شدت سرما» نیز از اشعار مطرح «نسیم شمال» بود که در زمان انتشار روزنامه اش مورد توجه مردم قرار گرفته بود.

برگرفته از منابع اینترنتی

تازیانه

دست مزن! چشم، بیستم دو دست
راه مرو! چشم، دو پایم شکست
حرف مزن! قطع نمودم سخن
نطق مکن! چشم، بیستم دهن
هیچ نفهم! این سخن عنوان مکن
خواهش نافهمی انسان مکن
لال شوم، کور شوم، کر شوم
لیک محال است که من خر شوم
چند روی همچو خران زیر بار؟
سر فضای بشریت برآر

فعله

ای فعله تو هم داخل آدم شدی امروز؟
بیچاره، چرامیرزاقشمشم شدی امروز؟

در مجلس اعیان به خدا راه نداری
زیرا که زر و سیم به همراه نداری
در سینه ی بی کینه بجز آه نداری

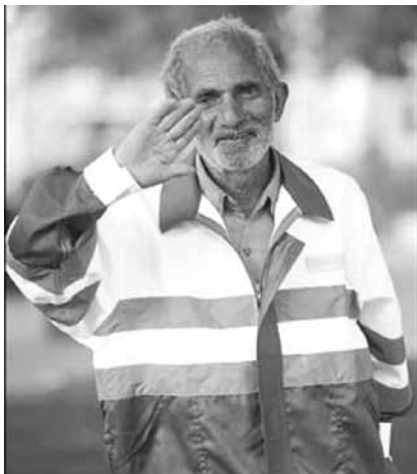
چون پیرنودساله چراخم شدی امروز؟
بیچاره چرامیرزاقشمشم شدی امروز؟

هرگز نکند فعله به ارباب مساوات
هرگز نشود صاحب املاک دموکرات
بی پول تقلا مزن، ای بلهوس لات

زیرا که تو در فقر مسلم شدی امروز
بیچاره چرامیرزاقشمشم شدی امروز
.....

نامه‌ای به پیرمرد مظلوم پایتخت: می‌دانی چرا از گرسنگی بی‌هوش شدی؟!

جعفر محمدی، سردبیر عصر ایران، ۱۰ خرداد ۱۳۹۰



را تأمین کند؟ اگر شکم تو و امثال تو را بخواهند سیر کنند، چطور به خانم هدیه تهرانی پول‌های میلیونی بدهند برای راه اندازی نمایشگاهش و بعد هم بروند و با او عکس یادگاری بگیرند و کلی هم قمیز در کنند که ما با دیدن آثار عکاسی این خانم، به یاد خدا می‌افتیم! پیرمرد! پیرمرد! پیرمرد! چه بگویم که نگفتم بهتر است. فقط می‌خواهم بعد از این همه آه و ناله‌ای که در این نامه سر دادم، یک چیز بگویم که خوشحال شوی: برو خدا را شکر کن که خبر بستری شدن به رسانه‌ها کشیده شد و الان روی تخت بیمارستان لااقل وعده‌ای برنج و خورشت می‌خوری والا خدا می‌داند الان در گوشه کدام بیابان اطراف تهران ره‌ایت کرده بودن به جرم نابخشوندنی بی‌پولی.

برای شفای دعا می‌کنم و آرزو می‌کنم مجسمه‌ات را به عنوان تندیس غیرت و مظلومیت مقابل دفتر آقایان نصب کنند تا بلکه اندکی - فقط اندکی - خجالت بکشند و پول تو را مانند گوشت نذری بین خودشان تقسیم نکنند یا اگر هم می‌کنند، لااقل به تو و امثال تو، آنقدر بدهند که از گرسنگی نمیرید. راستی! که بود که می‌گفت ما در این کشور حتی یک گرسنه هم نداریم؟

دستان پیینه بسته‌ات را می‌بوسم

توضیح:

با توجه به رسانه‌ای شدن موضوع بابا عبدالله، خبر خوشی را هم داشته باشیم که این مرد زحمتکش حال عمومی‌اش خوب شده و به دستور شهردار تهران بازنشسته گردیده و صاحب خانه‌ای در زادگاهش شده است. این خبر برای ۹۰/۳/۱۰ می‌باشد.... خوب خدا را شکر مشکل بابا عبدالله انشاءالله که رفع شده ولی به راستی چقدر بابا عبدالله دیگر در سطح کشور داریم که یکی از آنها رسانه‌ای شده؟؟؟ بیایید اگر از این افراد سراغ داریم آن‌ها را هم رسانه‌ای کنیم شاید مشکل آنها هم حل شود. ولی حکایت همچنان باقی است.....

بگذار حاجی صدایت کنم که شرف داری بر کسانی که با پول تو و امثال تو به حج رفته‌اند و می‌روند و خواهند رفت. اگر آقایان به جای این که این هنرپیشه و آن شومن تلویزیون را با پول نفت تو به حج می‌فرستادند، به اندازه‌ای که از گرسنگی غش نکنی وسط پارک، به حقوق اضافه می‌کردند، الان تو در بیمارستان نبود. حاج عبدالله! شنیدم که شب‌ها کار می‌کردی و روزها در مسجد می‌خوابیدی؛ می‌دانی چرا بی‌سرپناه بودی؟ چون درست در همان روزهایی که تو به خادم مسجد رو می‌انداختی تا بگذارد جاروبت را در حیاط مسجد بگذاری و خود در گوشه‌ای از مسجد دراز بکشی، آقایانی که امانتدار پول نفت تو هستند، پریوش خانم سطوتی را از لندن به ایران آورده بودند و دو سالی را در یکی از سوئیت‌های مجلل هتل ۵ ستاره لاله، با پول نفت تو، اسکانش داده بودند تا خدای نکرده به ایشان که به گفته خودش مهر بزرگی از مشایب بر دلش نشسته بود، بد نگذرد. کسی هم نپرسید که مگر تو و امثال تو، وصی و قیم این خانم لندن نشین هستی که باید ده‌ها میلیون تومان خرج اقامتش را بدهید؟ که چه بشود؟! مگر این خانم دانشمندی، سرمایه گذاری چیزی بوده است که باید این همه خرجش می‌شد و... آخرش هم سر از زندان سردر آورد و بعدش هم در رفت به همان لندن؟! مرد باغیرت پایتخت سرزمین من، که در دو بلایت بیفتد به چشمان کسانی که با نوک قلم‌شان میلیاردها تومان جابجا می‌کنند و کک‌شان هم نمی‌گردد!

تو باید هم گرسنه بمانی؛ وقتی در سرزمینی زندگی می‌کنی که اگر یک روز همایشی درباره مسخره‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین موضوعات در آن برگزار نشود و کلی آدم از این رهگذر کاسب نشوند، انگار مملکت چیزی کم دارد.

تو باید هم گرسنه بمانی و آنقدر ضعف کنی که بیهوش شوی و روی زمینی که خود جارو زده‌ای بیفتی، در حالی که پیمانکاران پوست کلفت پارتی‌دار، با شهرداری قرارداد بسته‌اند و به اسم تو پول می‌گیرند و تنها درصدی از آن را می‌اندازند جلوی تو و تازه کلی هم باید ممنونشان باشی که اخراجت نمی‌کنند و نانت را نمی‌برند. یک مرد هم در میان مسؤولان پیدا نمی‌شود که برود یقه پیمان دهنندگان و پیمان گیرندگان را بچسبد و پول یامفتی که می‌خورند را از حلقوم‌شان بیرون بکشد تا توی پیرمرد از شدت گرسنگی، غش نکنی وسط پارک.

حاجی جان! مگر این مملکت چقدر پول دارد که هم شکم به کمر چسبیده تو را سیر کند و هم هزینه صد میلیون تومانی نمایشگاه عکس آن خانم هنرپیشه

سلام پیرمرد، سلام غیرت از دیروز که خبر بستری شدن را خوانده‌ام، حال و روز خوشی ندارم؛ نباید هم داشته باشم؛ وقتی خبر می‌آورند که بدن نیمه‌جان رفتگر ۷۷ ساله‌ای را به دلیل ضعف ناشی از گرسنگی در پارک یافته‌اند و به بیمارستان برده‌اند، مگر می‌شود بی‌خیال بود و بدحال نبود، آن هم در پایتخت کشوری که مسؤولانش راست می‌روند و چپ می‌آیند از عدالت سخن می‌گویند و سنگ محرومین را به سینه می‌زنند.

وقتی شنیدم در سن ۷۷ سالگی هنوز در خیابان‌ها، جارو می‌کشی و برغم آن که پاهایت دیگر رمق ندارند، کار می‌کنی، یاد حکایت دوران علی علیه السلام افتادم که پیرمردی را دید که برغم کهولت سن و رنجوری تن، کار می‌کند. مولا برآشفته که او در روزگار جوانی و میانسالی‌اش کار کرده و اینک وقت آن است که استراحت کند و سپس دستور داد از بیت‌المال، برایش مستمری تعیین کنند تا پیرمرد آخر عمرش را به آسودگی سپری کند. وای که چقدر مسؤولان ما شبیه علی علیه السلام عمل می‌کنند!

وقتی خواندم که ماهانه ۲۰۰ هزار تومان حقوق می‌گرفتی، بی‌اختیار یاد حرف‌های معاون اجرایی رئیس جمهور افتادم که در توجیه حاتم بخشی‌های دوستانش که فقط در یک قلم به یک خانم شش میلیون تومان پرداخته بودند گفته بود: این حقوقش بود.

بله پدر جان! وقتی آقایان شش میلیون شش میلیون بین رفقا تقسیم می‌کنند، این ۲۰۰ هزار تومان هم که به تو رسیده باید کلاحت را بیندازی هوا و زیر پای دهندگان و گیرندگان این رقم‌های میلیونی را جارو بکشی و گل‌های حاشیه بزرگراه را آب بدهی تا صبح‌ها که می‌روند سرکارشان، روحیه‌شان باز شود برای خدمتگزاری!

می‌دانی مش عبدالله مرحومی؟! می‌دانی چرا گرسنگی کشیده‌ای؟ برای این که پولی که حق تو بوده را صرف قرارداد‌های میلیاردری خودشان کرده‌اند. فقط در یک قلم، به یک شرکت خودی در کیش که دو روز از تأسیس آن می‌گذشته، ۵ میلیارد تومان جرینگی داده‌اند و تازه جالب اینجاست که آنقدر هول برشان داشته بوده که زودتر این پول را به رفقا برسانند که حتی منتظر نشده‌اند همان شرکت خودی، برود در بانک افتتاح حساب کند و چک را داده‌اند.

راستی تا حالا پول میلیاردری دیده‌ای یک جا؟ من هم ندیده‌ام، ولی می‌دانم ۵ میلیارد چند تا صفر دارد؛ از صفرهای حقوق تو خیلی بیشتر! می‌دانم حج نرفته‌ای و آرزوی‌اش را داری، ولی

از تقاطع خیابان ظفر می‌گذشتم. چند دقیقه پیش از بانک بیرون آمده بودم. اول فکر کردم که از همین خیابان پیاده تا میدان ونک بروم، اما بعد تصمیم گرفتم خودم را از خیابان ظفر به خیابان ولیعصر برسانم و سوار اتوبوس بشوم. چند روزی بود که دلواپسی داشتن یا نداشتن بلیط اتوبوس از سرم پریده بود. راهم را به سمت غرب و خیابان ولیعصر کج کردم.

خیابان ظفر را آفتاب گرفته بود. ساعت در حدود هشت و نیم صبح بود. هنوز کمی عصبی بودم. هنوز احساس تعلیق می‌کردم. دلم می‌خواست به فردا فکر کنم. به فردایی که می‌توانست نوعی دیگر باشد. مدتی بود که از ته دل خوشحال نشده بودم. خوشحالی و آرامش برای من احساساتی دور و فراموش شده بودند.

خیابان را طی می‌کردم. یکی از بندهای کوله پشتی از روی شانهم افتاده بود. کیف همیشه پرم هم روی شانه چپم سنگینی می‌کرد. فکر کردم کاش می‌رفتم و کوله‌ام را در خانه‌ی پدرم می‌گذاشتم. اما فکر کمی دیر به سراغم آمده بود و دیگر دماغ بازگشتن را نداشتنم. مرد باریک‌اندام و ریزنقشی جلوی من راه می‌رفت. شلواری فاستونی و دودی رنگی به تن داشت که نخ نازکی از زیر کمر بندش بیرون افتاده بود. فکر کردم نخ به این نازکی چه راحت می‌تواند او را نامرتب جلوه بدهد. انگار ساسون شلوارش شکافته شده باشد. باز فکر کردم مردی به جوانی او چرا لباسی راحت‌تر به تن نکرده است، لباسی مثل شلوار نخ‌ی آبی و خنک با

یک تی شرت سفید که باد تویش براحتی برقصد. حتی کفش‌هایش هم راحت به نظر نمی‌رسیدند، کفش‌ها چرمی پنجه باریک و سیاه بودند. بدن لاغر و ریز نقش مرد مرا به یاد دوستی انداخت که سال‌ها پیش تصادفاً به او برخورد بودم. نه تصادفی مثل دیدن این مرد در خیابان، تصادفی مانند بودن هم زمان در یک شهر، داشتن هم زمان نگاهی مشترک، حضوری به موقع در لحظات غصه. آن روزها بهترین اتفاق حضور او بود.

حواسم را مردی دیگر به خود کشید. همان مردی که همیشه توی اتاقک شیشه‌ای نشسته بود. هفته‌ای سه بار او را می‌دیدم. سری برای یکدیگر تکان می‌دادیم. فکر کردم حتماً از دیدن من در این وقت از روز متعجب است. شاید فکر کرده است که به جای عصر الان سری تکان خواهم داد. فکر کردم شاید

هم با دیدن غیر مترقبه‌ی چهره‌ای آشنا دارد سعی می‌کند که به یاد بیاورد کجا مرا دیده است. شاید هم فکر می‌کند که برای خرید است که بیرون آمده‌ام. شاید هم فکر میکند... ناگهان به خودم آمدم، چرا داشتم به افکار او فکر می‌کردم، هر فکری هم که از سر او می‌گذشت نمی‌توانست در حال من تأثیری بگذارد. مرد پشتش را به من کرد و به اتاقک شیشه‌ایش بازگشت. من از جلوی اتاقک شیشه‌ایش گذشتم، سری تکان ندادیم، الان وقتش نبود. پیاده‌رو باریک و باریک‌تر شد و مجبورم کرد از سایه درخت‌ها صر فنظر کنم. مجبور شدم توی خیابان راه بروم و حسابی آفتاب بخورم. همین طور که داشتم به خیابان ولیعصر نزدیک می‌شدم، فکر کردم ایستگاه اتوبوس بالاتر بود یا پایین‌تر؟ چه فرقی می‌کرد؟ دوباره شروع به غر زدن به خودم کرده بودم. خوشحال نبودم، دنبال علتش می‌گشتم. دلم می‌خواست خودم را فریب بدهم، دلم می‌خواست باور کنم که همه چیز را همان طور که هست دوست دارم و نمی‌خواهم چیزی تغییر کند. ناگهان احساس کردم که ترسو شده‌ام. فکر کردم شاید بتوانم به فریب خودم ادامه بدهم و نام احساسم را ترس نگذارم و فیلسوف‌مآبانه به خودم بگویم مگر همه چیز یکی نیست و تغییر و تفاوت بی‌معنی؟ و یا با دلیل و برهان‌هایی مثل این که «این همه تغییر را تجربه کردی در نهایت چی شد؟»، خودم را دلدار می‌بدهم و از این راه باز دودستی به ترسم پیچسم و نامی دیگر بر روی ترسم بگذارم، نام‌هایی مثل رفتار منطقی، یا عاقلی و یا حفظ فضای امن.

خیابان خیلی شلوغ بود و ماشین‌ها همه جا را اشغال کرده بودند. آفتاب پشتم را داغ کرده بود. خیلی سریع عرق از بلای موهایم جریان پیدا کرده و روی پوست

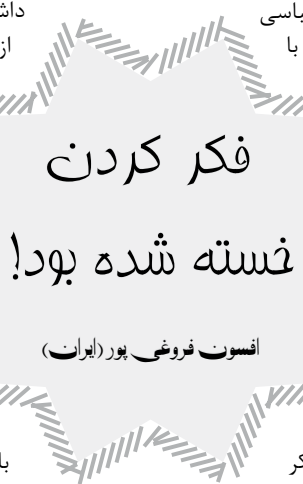
گردنم جاری شده بود. به خیابان ولیعصر رسیدم. فراموش کردم به زیباترین درخت‌های شهر نگاه‌های بیاندازم. همین طور فراموش کردم که به رشته‌ی زیبای البرز توجه کنم. چشم‌هایم فقط اتوبوس‌ها را می‌دیدند و ایستگاه‌هایشان را. کمی بالاتر یک ایستگاه بود، متوجه شدم که دماغ سربالایی طی کردن را ندارم. در حقیقت میل نداشتم که بیشتر از این احساس گرما کنم. نگاهم را به سمت جنوب گرداندم و دیدم کمی پایین‌تر هم باز یک ایستگاه اتوبوس هست. اتوبوسی خیلی سریع به سمت جنوب گاز داد و رفت، سریع دیدم که دستگاه بلیط دارد و می‌توانم بدون بلیط کاغذی سوارش شوم، اما اتوبوس از دست رفته بود. جایی میان نرده‌های وسط خیابان باز بود و می‌شد از عرض خیابان عبور کرد. از خیابان عبور کردم، به پیاده‌روی غربی که رسیدم بیش از پیش تحت سیطره آفتاب قرار گرفتم، سایه‌ای برای فرار از آفتاب در کار نبود. به آجیل فروشی رسیدم، فکر کردم بروم خرید کنم و بلافاصله فکر کردم، عصر خرید خواهیم کرد. هر چند که باز بلافاصله فکر کردم که خرید نخواهم کرد. چون خیال خرید کردن را اصولاً از سرم بیرون کرده بودم.

پنج شش سال بود که بی‌پولی سایه‌ی سنگینش را روی سرم انداخته بود، احساس ناخوشایندی بود. بنابراین فکر خرید کردن را از سرم بیرون کردم. قصد داشتم بیش از این بی‌پول نباشم. می‌خواستم عادت و تفکر بی‌پولی را از سرم بیرون کنم. تصمیم داشتم افکاری دیگر را در سرم پیروانم، افکاری که احساس بهتری به من بدهند.

اتوبوسی ارغوانی رنگ وارد ایستگاه شد. شروع به دویدن کردم. می‌خواستم از حرارت سوزان آفتاب خلاص شوم. می‌خواستم زودتر به دفتر کارم بروم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست زودتر به دفتر کارم برسم. هر چه فکر کردم علتش را پیدا نکردم. احتمالاً این هم چیزی از روی عادت بود. در حال دویدن سر و صدای کوله‌ام را می‌شنیدم که تمام محتویات شکمش بالا و پایین می‌افتادند و سر و صدا می‌کردند. خودم را به اتوبوس رساندم و از پله‌های اتوبوس بالا رفتم. کیف پولم را از توی کیفم بیرون کشیدم، آن را جلوی دستگاه بلیط نگه داشتم، دستگاه جیغی کشید و پول بلیط را از روی کارتی که توی کیفم بود برداشت. دوباره کیف پول را سر جایش گذاشتم.

اتوبوس شلوغ بود و مسافرها به همدیگر فشار می‌آوردیم. در ایستگاه بعدی از روی نرده‌ی وسط پله‌ها رد شدم و آن طرف نرده‌ها ایستادم. مردی میان سال سوار شد که موهایی زیبا و سپید داشت، موهایی که تداعی کننده‌ی احساس اعتماد بود. تی شرتی خوشرنگ پوشیده بود و شلواری کتان. راه را باز کردم که وارد اتوبوس شود و بنشیند. مرد میانسال که رد شد روی پله اتوبوس چسبیده به در ایستادم، منتظر که در ایستگاه بعدی پیاده شوم. اتوبوس خیلی زود به ایستگاه مورد نظر رسید. در فاصله‌ی دو ایستگاه زمان متوقف شده بود، به هیچ چیز فکر نکرده بودم، فقط متوجه شدم که از مقابل آن فروشگاه مبل رد شدیم. اتوبوس ایستاد، در با سر و صدای فیس مانند همیشگی اش باز شد و من پایین پریدم.

خنکی صبح روی صورتم سر خورد. نگاهم میدان ونک را جستجو کرد، و ذهنم مشغول به برآوردی تکراری که فاصله‌ام را تا میدان می‌سنجید و زمان رسیدن را حدس می‌زد. جوی آب در همان نزدیکی دروازه‌ای به ناگجا داشت. دروازه نظرم را جلب کرد. یاد افتاد که دروازه سال‌ها پیش توپ فوتبال پسرکی را جلوی چشم‌هایم بلعیده بود و پسرک مات به دهان گشوده‌ی گودال چشم دوخته بود. پدر پسرک را دلدار می‌داد که هم الان برایش تویی دیگر خواهد خرید. آب هنوز پس از این همه سال با سرعت توی دهان گودال می‌ریخت. هنوز نمی‌دانستم این دروازه و گودال پشتش چیست، به کجا می‌رود و چرا آن جاست. گودیش چقدر است و اصلاً به چه درد می‌خورد؟ تا به امروز چند تا توپ، به جز توپ پسرک را، توی شکمش جا داده است؟ ابتدای خیابان بیژن یک ماشین بزرگ آتش نشانی متوقف بود. عابرها با راننده،



افسون فروغی پور (ایران)

واقع به ناز قدم می‌زدند و پیاده رو را اشغال کرده بودند. زن‌های چاق بی‌توجه به شتاب من، می‌خندیدند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند. با چند حرکت اکروبات از میان آن‌ها هم عبور کردم و با سرعت خودم را به ابتدای تقاطع رساندم. نگاهی به ردیف تاکسی‌های مسیرم انداختم، باز کرایه‌ها بالا رفته بودند. همیشه ترجیح می‌دادم کنار در بنشینم. این طوری در میانه راه مزاحم سایر مسافران نمی‌شدم که از تاکسی پیاده‌شان کنم. دیدم که یک تاکسی پر شد و رفت، خوشحال شدم. حالا می‌توانستم سوار تاکسی بعدی بشوم و کنار در و در ردیف جلو بنشینم. مردی داشت از راننده آدرسی را می‌پرسید، شنیدم که راننده گفت: «من از ابتدای خیابان می‌پیچم، شما می‌توانید همان جا پیاده بشوید.» در حالی که مرد داشت می‌پرسید پیاده چقدر تا مقصدش راه است خودم را با یک معذرت خواهی کوچک توی تاکسی انداختم و صندلی ردیف جلویی را اشغال کردم. مرد سوار نشد، احتمالاً او هم برای همان صندلی کنار در کمین کرده بود که حالا از دستش رفته بود. لابد توی دلش داشت به من بد و بیراه می‌گفت و غر می‌زد. اما من راحت توی صندلی نشسته بودم و به گذشته فکر می‌کردم.

به گذشته فکر می‌کردم، در گذشته به دنبال چیزی ناب می‌گشتم، چیزی بی‌همتا و یگانه. همه‌ی گذشته از من می‌گذشت و من دنبال چیزی منفک از خودم می‌گشتم، اما چیزهای منفک از من تصاویری مسطح، بدون ژرفا و احساس بودند. تاکسی پر شد و راننده راه افتاد. از زیر پل ماشینی بدون توجه جلوی تاکسی که من سوارش بودم پیچید، راننده بوق محکمی زد. مردی جوان لبخندی خالی تحویلش داد. راه ادامه داشت، باز ماشینی دیگر جلوی تاکسی پیچید، این بار خانمی به بوق راننده‌ی تاکسی اخمی پر و پیمان تحویل داد. بالاخره از پل و تقاطع‌های پیرامونش گذشتیم، وارد اتوبان اصلی شدیم. گذشته را فراموش و شروع به فکر کردن به آینده کردم. همیشه فکر کردن به آینده نیز حالتی روایی و غیر حقیقی داشت، اما هیجان انگیز بود. می‌شد در گوشه و کنار زوایای خالیش هر چیزی را چید و جا داد. می‌شد

که کنار ماشین ایستاده بود گفتگویی داشتند. نفهمیدم چه حرف‌هایی میان آن‌ها رد و بدل شد، قبل از رسیدن من، گفتگو به پایان رسیده بود. نوعی کنجکاوی بی‌آزار و سبک از خیالم گذشت. از کنار ماشین که می‌گذشتم راننده را در آینه سمت شاگرد دیدم. توی آفتاب پشت فرمان ماشین سرخ رنگش نشسته بود. مردی بود با موهای خرمایی صاف، پیراهن آبی و تنها. شاید آن جا در آفتاب منتظر خبری آتشین بود. نگاهی به تابلوی تبلیغاتی بزرگ افتاد. پوستر رویی کنده شده بود و نیمی از پوستر زیرین بیرون افتاده بود با تصویری از تعدادی شیشه دارو و سرنگ که معلوم نبود اشاره به چه مطلبی داشتند.

به راهم ادامه دادم. تند و سریع می‌رفتم. گوشت بدنم در پهلوها می‌لرزید. نفهمیدم که لاغر شده‌ام. حرف‌هایی که شنیده بودم را به یاد آوردم: کپل‌های زن‌ها خیلی زود شل می‌شوند. هم از ریختن می‌افتند و هم مردها آن‌ها را ول می‌کنند و می‌روند. دوباره چیزی در درونم غریب. ارزش زن با کپش برابری می‌کرد. البته اگر ارزشی در کار باشد. به میدان ونک نزدیک شده بودم. نگاهی به ساختمانی افتاد که سال‌ها پیش از درش رد شده و در فضایی پهناور، سرسبز و زیبا ساعتی پر از خنده و عشق را گذرانده بودم. ساختمان حالا اشغال شده بود و هیچ نشانی از زیبایی و نشاط در فضای پس آن دیده نمی‌شد. زنان و مردانی داخل سالنش رفت و آمد داشتند و خودشان را برای کار روزانه آماده می‌کردند. دورتا دور زمین را با کشیدن توری محکم و نایلون‌های گونی مانند‌ی به رنگ آبی از میدان جدا کرده بودند. آخرین بقایای آن فضا، که زمانی شاهد بر شادی من بودند، می‌رفتند که زودده شوند. فکر کردم که چه راحت هر چیزی جای خود را به چیزی دیگر می‌دهد، طوری که گویا اصلاً هرگز وجود نداشته است. نفهمیدم که در آن زمین بزودی چیزی می‌روید و نشانه‌ها کاملاً پاک می‌شوند. لابد مالک آن بالاخره مرده است و دست‌ها در چنگ انداختن راحت‌تر شده‌اند. خیلی سریع مانع رشد احساس بی‌عدالتی شدم. از پیچ و خم‌ها بی‌خبر بودم. فواره‌های میدان روشن بودند و آب را با فشار به آسمان می‌فرستادند. میدان خلوت بود، تازه واردها دور میدان نشسته بودند. مردی جوان دستش را در کیسه‌ای که روی پاهایش گذاشته بود فرو می‌کرد و دزدانه لقمه‌هایی کوچک را در دهان می‌گذاشت. چندین مرد جوان دیگر با صورت‌های آفتاب سوخته و نگاهی روستایی کنار دیوار آبی رنگ روی جدول کنار پیاده رو نشسته بودند، برخی پاها را زیر بدن تا و برخی پاها را روی پیاده‌رو دراز کرده بودند. همه پیراهن‌های تیره به تن داشتند و موهایی روغن‌زده که به کف سرشان چسبانده بودند. یاد فیلمی افتادم که مدتی پیش دیده بودم. دوربین مردی را نشان می‌داد که با ماشین وانت به میدانی آمده بود تا برای کاری کارگر ببرد. ده‌ها نفر پشت وانت او نشسته بودند. او فریاد می‌زد و دور ماشینش می‌چرخید که من فقط دو نفر لازم دارم، فقط دو نفر، ولی هیچ یک از مردان به او گوش نمی‌دادند. هیچ کدام راضی به پیاده شدن و دادن فرصت کار به دیگری نبودند. همه‌ی آن مردان می‌خواستند آن دو نفر باشند. نگاه همه‌ی آن مردان خالی از غرور و آکنده از استیصال بود. مرد فریاد می‌زد و نه فقط کسی پیاده نمی‌شد بلکه باز هم مردانی بودند که بر سر و دوش یکدیگر سوار می‌شدند و آماده‌ی کار بودند. آماده انجام هر کاری. فکر کردم اگر یک روز کامل در میدان ونک بمانم، تصویری را که دیده‌ام، حتماً بارها و بارها با چشم‌های خودم خواهم دید. میدان را دور زدم، یادم نیست که با چه روش اکروباتی از میان ماشین‌هایی که هرگز قصد توقف برای عبور پیاده‌ها را ندارند، عبور کردم تا به آن طرف خیابان برسم. مردان و زنان با صورت‌های بدون لبخند به سرعت از کنار من می‌گذشتند و برای ساختن روزشان عجله داشتند. وارد خیابان ملاصدرا شدم. متوجه شده‌ام که راننده‌های تاکسی با توجه به لباسی که تنت است مسیرت را حدس می‌زنند. آن روز با کوله و لباس مشکی لابد شبیه به کسانی بودم که به یوسف‌آباد می‌روند. چند پیشنهاد تاکسی در دست را ناشنیده گرفتم و از کنار راننده‌ها و صداهای بلندشان هم گذشتم. چند نفری مشغول پهن کردن بساط فروش بودند، تی‌شرت و روسری و کمی جلوتر گل فروش بود و گلدان‌هایش. دکه‌ی فروش چای، ذرت و سیگار مثل هر روز پررونق بود. چند زن درشت و چاق جلوی من راه می‌رفتند، در

بنیاد زیبا

هنر

در خدمت بشریت

www.zibafoundation.org

آن را هر طور که دلخواه است تجسم کرد. بی اختیار فکر کردن به آینده، چیزی کاملاً خیالی و غیر حقیقی چیزی نیامده و بی وجود، مرا شاد کرد و لبخند زد. راننده کمی این ور و آن ور قیقاچ می رفت. فکر می کردی مسیر برای او آینده است، چیزی ناشناس. به خروجی همیشگی رسیدیم، در نزدیکی دهکده ی روزنامه فروشی فکر کردم که چقدر دلم می خواهد روزنامه بخرم و خط به خطش را بخوانم اما بلافاصله به یاد آوردم که چقدر فرصتم برای خواندن کم است. از خریدن روزنامه صرف نظر کردم. فکر از دستم گریخت، سرم سبک از هر چه فکر شد و به هیچ فکر کردم.

به میدانک نزدیک شدیم، آخر راه بود و باید که پیاده می شدم. بند و بساطم را به سمت خودم کشیدم و به راننده گفتم که لطفاً همین جا پیاده می شوم. ایستاد، در را باز کرد و از تاکسی پیاده شدم. خوب یادم هست که سعی کردم در تاکسی را خیلی آهسته ببندم تا راننده تاکسی را مکرر نکنم. بند کوله را به دوش چپم انداختم، کیف سنگینم را به ساعد چپ آویختم. بی حوصله نگاهم کوچه را طی کرد. افکار تکراری از سرم گذشتند. ماشین های پارک شده در کوچه، آن ها که متعلق به کسانی بود که می شناختم. باز فکرم به موضوع پول برگشت. به بیماری که دچارش شده بودم، به عادت که در من پدید آمده بود. به در بستی دفتر کارم رسیدم. زنگ در را فشار دادم. حوصله ی شوخی با کسی را نداشتم، پس چشم هایم را به دوربین آیفون نجسباند. در را باز کردند، پاهایم وارد راهرو شدند. خنکی هوای راهرو از سوراخ های دماغم گذشت و انگار که مغزم را خنک کرد. در از دستم سر خورد و محکم به هم خورد، از به هم خوردن در خوشم آمد. بی حوصله از پله ها بالا رفتم. فکر نوشیدن قهوه کمی حالم را جا آورد و باز به آینده فکر کردم. فضایی گسترده که هر چه را که دلم می خواست، می توانستم در آن بچینم، اما دیدم در چیدن آینده ی خیالی هم بی جهت دارم خودم را محدود می کنم. در شیشه ای دفتر را پشت سرم بستم، بی حوصله به همه سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم، اتفاقی که به من داده بودند. باز کمی غرش از درونم گذشت.

کیف و کوله را از دوشم برداشتم و سبک شدم. به پشت میزم رفتم، خودم را روی صندلی رها کردم. روزی خالی جلوی رویم بود، با وقتی فراخ. فرصتی بود تا در هزارتوی خیالم گشتی بزنم. عصبانی بودم، دلخور شاید. دلم از خودم گرفته بود. هم چنان به فردا فکر می کردم، اما بال های خیالم خیلی گشوده نشدند، چند بار با سرو صدا به پهلوهایم خوردند و از حرکت ایستادند. دفتری با جلدی سبز کنار دستم بود، مخصوص نوشتن آینده و نظم دادن به فردا، آن را خریده بودم. دفتری صبرگری با خط های سبز کمرنگ، صورتی، آبی و خاکستری که می بایست آن را پُر از آینده می کردم، پُر. در خیالاتم فضایی را می جستیم که به من آرامش دهد. اتفاقی که می باید لبریز از چیزی می شد که آرام کند اما بال ها زودتر از زود از تکاپو افتادند. کامپیوتر را روشن کردم، کاری که عادت شده بود. انگار اگر انگشت های دستم با دکمه های هر روز سلامی و علیکی نداشتم، چیزی کم بود. فکر و بال هایم را جمع و جور کردم. عادت بال های بزرگش را گشوده بود، بال هایی که محکم به پهلوهایم ضربه می زدند. به عادت هایم فکر کردم که از اول صبح با نوشیدن چند لیوان آب و فنجانی قهوه تلخ زندگی را از سر می گرفتند. فکر کردم که چرا از روی عادت ابتدا به عادات خوردن و خوراک های می پردازم، شاید که خوردن بیشترین تماس و ارتباط با جهان پیرامون باشد. شروع به ارتباط با جهان پیرامون هم عادت تکراری بود، عادت که مدت ها بود عادت من شده بود. فکر کردم باید عادت تاز را در خودم پرورش دهم. روشی برای آسان گرفتن، آسان گرفتن زندگی.

ناگهان به گورستان فکر کردم، به مردن، به نبودن. هنوز زندگی در سرم عادت تری بود. تصویر مبهوت مردی در سرم جنبید همان مردی که در گورستان دیده بودم، همان که بی حرکت، مات و مبهوت به سنگ سرد نگاه می کرد. شاید فکر می کرد که روزی او نیز در چنین جایی خواهد بود و زنی روی سنگ سردش زانو زده، عودی را روشن خواهد کرد و با استخوان هایش گفتگو سر خواهد داد.

فنجانی چای کنارم بود که گسی عطرش مرا به اتاق کارم باز گرداند. کامپیوتر روشن شده بود، بلافاصله وارد صفحات اینترنت شدم. نگاهی به لیست ایمیل هایم

انداختم، باز گذشته شروع به گردن فرازی کرد. دوستی قدیمی با فرستادن عکسی غافلگیرم کرده بود، هم او که صبح در خاطر من زنده شده بود. گویا گیس اش را آتش زده بودم که فوراً در نامه ای خود را به من رسانده بود. عکسی از شهر بارانی اش فرستاده بود. تصویر آن عصر نمناک و سرد جلوی چشمانم رقصید. آن همه سال پیش از امروز، که توی آشپزخانه اش بودیم، آشپزخانه ای سفید. حرف از بویایی بود و چشایی. چشم هایم را با شالی سرخ رنگ بستم، بینی اش را با دوا انگشت گرفت. پیاز و سیب را از هم باز نمی شناخت. خندیدیم. روی چهارپایه نشسته بودم، تکیه ام به دیوار آشپزخانه بود. از خودم گفته بودم. دلم برای خودم سوخته بود. خنده با قطرات اشک در هم آمیخته شده بودند. دوست تازه ی آن روز و قدیمی امروزم دستپاچه شده، گذاشته بود که سیر اشک بریزم. فوراً برایش چند خط نوشتم، در جواب نامه اش، در جواب مهربانی که در سکوت نثارم کرده بود، چیزی ناب و تکرارناشدنی. به پشتی صندلی ام تکیه دادم، لبخندی از دلم گذشت، لبخندی به مهربانی ها، به زندگی.

نگاهی به ساعت پایین صفحه کامپیوترم انداختم. خیلی زود ساعات سپری شده بودند، ظهر شده بود و هیاهوی آماده کردن ناهار سکوت دفتر کار را شکسته بود. صندلی ها بودند که به سمت آشپزخانه هل داده می شدند و بیب بیپ مایکروویو مرتباً گزارش گرم شدن غذایی را فریاد می کرد. ناهارخورد، غذایی به رنگ سبز. گوش دادم به صحبت های تکراری و خنده داری که چاشنی همیشگی ناهارها بودند. در نظم دادن به آشپزخانه پس از هجوم ناهار کمک کردم و دوباره به پشت میزم برگشته بودم. آسمان می غرید اما بارانی در کار نبود و خورشید زوری بیشتر داشت. خیلی زود ساعات بعد از ظهر سپری می شدند. برایم چای آورد زن جوان، نگاهش کردم و احوالش را پرسیدم. فوراً به سؤال پاسخ داد، انگار منتظر تلنگری بود. حرف می زد و اشک در چشمان موربش حلقه زده بود. با فرو دادن آب دهانش مانع جاری شدن اشک ها می شد. می خواست که دلداری اش دهم، ولی من چطور می توانستم او را دلداری دهم، خودم بارها رنجیده بودم، از دیگری. فکر کردم چرا شادی یا اندوه در گرو دیگری است، تحت اراده ی دیگری گاه شاد و گاه اندوه زده هستیم. روزی شادی را به ما عرضه می کند و روزی اندوه را. ناگهان هست، ناگهان نیست. به یاد خودم افتادم که ناگهان نبودم. خود من که برای کسی نقش دیگری را بازی کرده بودم. به حرف های زن جوان گوش می دادم، به یاد شبی از شب های تابستان افتادم. از خیابانی با شیب تند بالا می رفتم، عرق صورتم را پوشانده بود. ابتدای تقاطع خیابان شرقی منتظر من ایستاده بود، بیست دقیقه ای بود که منتظرم بود. با خوشحالی سوار ماشینش شدم و او ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تقاطع ها را با شوقی که از چشمانش جاری بود رد می کرد و از ته دل می خندید، من می ترسیدم که هر لحظه تصادف کند. می گفت که هول شده است. بالای یک سربالایی دیگر وارد رستورانی شبیه به آکوریوم شدیم. غذا سفارش دادیم و من تا آمدن شام پرچانگی می کردم و لبخند می زدم. شام آوردند، ناگهان بخار شناور روغن از دماغم پایین رفت، دلم به هم پیچید، دلم شور زد و خنده از سر و صورت و خیالم پرید و سرخوشی ام مانند الکل تبخیر شد، ناپدید شد. تند از جا بلند شدم، راهم را کشیدم و رفتم.

زن جوان با چشم های براق از اشک کسی را می خواست که با او هم آوا شود، هم آوا شدم. از اتاقم رفت، مطمئن نبودم اما شاید کمی آرام تر شده بود. تلفنم زنگ خورد، برای پاسخ دادن به تراس پر پرند رفتم، تراسی لبریز از صدای لاینقطع پرندگان، بخصوص حالا که بهار بود. چشمانم درگیر درخت ها بود و باغچه ی همسایه، باد از میان موهایم می گذشت و آفتاب از مژه ها. به حرف های آن سوی تلفن گوش می دادم و نمی دادم. سؤالات تکراری مثل خوبی، چه خبر، خود خودت خوبی؟ با بی علاقتی پاسخ می دادم و خیالم برای خودش به فردا فکر می کرد. به دفتر جلد سبزم و به ساعات پایانی کار.

دوباره به اتاقم برگشته بودم. گرمای استکان چای را با انگشتانم امتحان کردم. جرعه ای نوشیدم. به فردا فکر کردم. راستی فردا چگونه باید می بود؟ خیلی زود ساعت با خیالاتی بی ابتدا و بی انتها سپری شد. عقربه ها نشان می دادند که باید

به نازنین آقاخان، رهبر مهمان ارکستر سمفونیک ایران، اجازه حضور عمومی داده نشد



وزارت ارشاد از اجرای کنسرت به رهبری نازنین آقاخان جلوگیری کرد. این در حالی بود پیش‌تر گفته شده بود: «ارکستر سمفونیک تهران قبل از تعطیلات تابستانی خود تمریناتش را با خانم نازنین آقاخان انجام می‌دهد و پس از تعطیلات همزمان با عید سعید فطر، برنامه‌ای به رهبری سهراب کاشف اجرا خواهد کرد.»

به گزارش مجله موسیقی ملودی به نقل از «ایسنا» علی‌ترابی، سرپرست دفتر موسیقی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی درباره‌ی دلایل عدم اجرای عمومی ارکستر سمفونیک تهران با رهبری نازنین آقاخان گفت: از ابتدا هم قرار نبود که خانم آقاخان اجرای عمومی داشته باشد و او به عنوان یک مربی مناسب و رهبر برای چند اجرای اختصاصی کارش را در ارکستر سمفونیک آغاز کرد و برای نوازندگان ارکستر سمفونیک تهران هم تجربه‌ی بسیار خوبی است. ... خانم آقاخان به عنوان رهبری جوان و با انگیزه فرصت‌های زیادی پیشرو دارد و قطعاً توانایی او مورد ارزیابی قرار خواهد گرفت.

وی در پاسخ به این مسأله که آیا زن بودن این رهبر باعث شده است که اجرای عمومی نداشته باشد، پاسخ داد: لزوماً به خاطر زن بودن او مشکلی برای رهبری وجود ندارد، ولی اکثر رهبران شناخته‌شده‌ی ارکستر سمفونیک مرد بوده‌اند.

نازنین آقاخان، چندی پس از رفتن شهرداد روحانی از ایران به تهران سفر کرد. او تا به حال چند جلسه با ارکستر سمفونیک تهران قطعاتی را تمرین کرده است. او همان رهبر میهمانی بود که بدون نام بردن از وی، طی ماه‌های گذشته بارها درباره‌اش صحبت شد. نازنین آقاخان، رهبر ارکستر، ایرانی‌الصل است، اما در وین زاده و بزرگ شده است. آقاخان بتازگی از اتریش به ایران آمد و پیش از این با ارکسترهای زیادی در اروپا همکاری داشته است. آقاخان فعالیت موسیقی را از کودکی با نواختن پیانو آغاز کرد و بعد از آن آهنگسازی و رهبری ارکستر کرده است. او همچنین آشنایی خوبی با موسیقی معاصر، موسیقی تئاتر و اپرا دارد.

در رابطه با ممانعت از اجرای عمومی آقاخان، ارسلان کامگار، سرگروه نوازندگان ویولن ارکستر سمفونیک تهران گفت: نازنین آقاخان، رهبر مهمان ارکستر سمفونیک تهران حرفه خود را بخوبی می‌شناسد و به پیچ و خم قطعات وارد است و متأسفم که ارکستر سمفونیک تهران به رهبری وی، اجازه اجرای عمومی نگرفت.

برای رفتن عجله کرد، ساعت کار تمام شده بود. زن جوان پرسید که با من نمی‌آیی. گفتم که صبر کن، میایم. خیلی سریع کامپیوتر را خاموش کردم و کوله و کیف را به دوش کشیدم و از درهایی که داخل شده بودم خارج شدم. سوار بر ماشین زن جوان و در راه بازگشت بودیم. زن جوان رانندگی می‌کرد، دلتنگ بود و غر می‌زد. اطمینانش را به دیگری، به دیگران از دست داده بود. شاید هم دیگر به خودش ایمان نداشت. خیابان‌های مسیر خلوت بود، برخلاف همیشه. زن جوان پدال گاز را محکم می‌فشرد. رنگ به صورت نداشت، بی‌حوصلگی تسخیرش کرده بود. خیلی زود به مقصد رسیده بودیم. باید می‌رفتم تا ساعتی را در انتظار بگذرانم. زن جوان چشم‌مورب را با اندوهش تنها گذاشتم. به گره اصلی‌اش برای لحظاتی فکر کردم، پرسش‌هایی بی‌پاسخ. فکر کردم کلید گشودن گره‌هایش در دست من نیست. در کوچه‌ی آشنا بودم، نگاهم کوچه را کاوید، چند ده متر تا خانه فاصله بود. تا رسیدن به خانه با چند نفر سلام و علیک کردم. به در خانه رسیدم، خانه‌ای که همیشه احساس می‌کردم مال من است، خانه‌ای که در آن به راحتی می‌خوابیدم. کافی بود چند دقیقه روی کاناپه دراز بکشم و به دنیای خواب بغلتم. کلید را از کیفم بیرون کشیدم، در نرده‌ای را باز کردم. هر بار که از پله‌ها می‌گذشتم جمله‌ای در سرم تکرار می‌شد: «تو را فقط در این خانه آسوده و آرام دیده‌ام. از راه پله گذشتم، در آهنی آپارتمان را با کلیدم خیلی آهسته باز کردم. ... کیف و کوله‌ام را برداشتم، راه افتادم. باری دیگر در کوچه بودم. برای نمی‌دانم چندمین بار از کوچه‌ای فرعی گذشتم. دیوار خانه‌ای در حاشیه کوچه پوشیده از گیاهی رونده بود و گل‌هایی زرد رنگ که عطری شیرین را در هوا می‌پراکنده. کسی باغچه‌ی حیاط پشت دیوار را با شلنگ آبیاری می‌کرد. آب را با فشار به سمت برگ‌های تازه‌ی گیاه رونده می‌فرستاد. صدای آب خوشایند بود، چند قطره‌ای آب از بالای دیوار گذشت و بر صورتم نشست.

باز در خیابان ظفر بودم، باز همان پیاده‌روی باریک و آفتاب که حالا از روبرو می‌تابید. به سرعت به سمت مرد نشسته در اتاقک شیشه‌ای می‌رفتم. حالا می‌شد که سری برای یکدیگر تکان دهیم و لبخندی خالی را به یکدیگر هدیه دهیم. مرد در اتاقک نبود، تلویزیونش روشن بود، معلوم بود که همان اطراف است. از راه‌پله‌ی تاریک بالا رفتم، صدای موسیقی از درز در نیمه باز توی پله‌ها می‌ریخت. در را باز کردم و داخل شدم. پرده پشت در را کنار زدم و سرک کشیدم. چهره‌های آشنا به رویم لبخند زدند. می‌دانستم که یک ساعت کامل به هیچ چیز فکر نخواهم کرد، یک ساعت کامل، دقیقاً شصت دقیقه، و به هیچ چیز فکر نکردم. از ورزشگاه بیرون آمدم به سمت خانه راه افتادم. باز همان افکار قدیمی به سراغم آمده بودند، باز به سمت غرب می‌رفتم، به سمت ایستگاه‌های اتوبوس. ساعت حدود هشت یا هشت و نیم شب بود. برای خرید به آجیل فروشی رفتم و خرید کردم. افکار صبح را فراموش نکرده بودم، اما به آن اهمیتی ندادم.

از آجیل فروشی بیرون آمدم. باد می‌آمد، بادی که دلپذیر و خوشایند بود. پیاده تا ایستگاه اتوبوس رفتم در حالی که کوله روی دوشم سنگینی می‌کرد. اتوبوسی خیلی زود مرا با خودش برد. فقط یک ایستگاه مهمانش بود و دقیقه‌ای نگذشته از اتوبوس پیاده شدم. به فردا فکر می‌کردم، به کارهایی که باید فردا را روزی کامل می‌کرد. وارد کوچه شدم، کوچه‌ی غربی. ماشینی کنار کوچه پارک کرده بود و چراغ داخل اتاقک ماشین روشن بود. توی ماشین یک مرد و یک زن سرشان را روی چیز خم کرده بودند و با دقت نگاهش می‌کردند. از کنارشان که رد شدم، دزدانه توی ماشین را نگاه کردم. صفحه‌ی شطرنج به من پوزخند زد. خوشی خالصی توی دلم پیچید. به یاد زنی افتادم که با دقت رانندگی می‌آموخت، هشتاد ساله. زنی که دیدنش همین قدر سرخوشم کرده بود، قلقلکم داده بود. با قدم‌هایی تند از کوچه و باد و توت گذشتم. دیگر سرم از فکر کردن خسته شده بود. دیگر فکر به فردا یا گذشته در سرم جایی نداشت. به خانه، پله‌ها و در چوبی رسیدم. در را باز کردم. روزم را پشت در به جا گذاشتم. می‌دانستم که فردا دوباره آن جا منتظرم خواهد بود. در چوبی را بستم. ■

کاشکی خدا وجود داشت

الکساندر تمبرز

ذره موجودات اعتقاد دارد که تشکیل شده از الکترون و پرتون.

ولی بین خودمان بماند کسانی که در برابر خدا سجده می کنند و دعا می کنند جوابی از او دریافت کرده اند؟ نه! ولی در واقع خوب بودن جوابی است که خدا به انسان می دهد. آیا این کافی نیست؟

به عقیده من در میان ماتریالیست های علمی هم آدم بد کمتر یافت می شود. یک نفر معتقد به ماده هیچگاه دزد از آب در نمی آید و یا هیچوقت دست به جنایت نمی زند. پس کدامین آدم ها هستند که این همه جنایت می کنند؟ به عقیده من آنهایی که نه به ماتریالیسم اعتقاد دارند و نه به خدا!

برخی برای پیدا کردن خدای یعنی اعتقاد به او به بخت آزمایی متوسل می شوند! من هم یک روز تصمیم گرفتم این امتحان را بکنم. یک بلیط مگامیلیون خریدم یک دلار و منتظر شدم تا روز قرعه کشی برسد. مرتب در این فکر بودم. این میلیون ها خریدار بلیط که برنده نمی شوند باید دشمن خدا باشند؟ می گفتم بله! آیا این قضاوت درستی بود؟ گفتیم که آدم های خوب یا ماتریالیست بودند یا خدانشناس، بقیه مرتد بودند یعنی آدم خدانشناس که جزو آدم های بد بودند. حالا می ماند بقیه آدم ها که نه ماتریالیست بودند و نه خدانشناس که اکثریت جمعیت دنیا را تشکیل می دهند — صرف نظر از این که بعضی هم می گویند خدا هست و هم می گویند نیست یعنی دودل هستند و یا می ترسند راستش را بگویند.

در هر صورت ما دل به دریا زدیم و بلیط بخت آزمایی را خریدیم که میلیون ها دلار را برنده شویم. با خودم گفتم اگر برنده شدیم به خدا اعتقاد پیدا کنیم و اگر برنده نشدیم کار را یک سره انگاشته و از خدا ببریم. چند

عقل و خرد انسان، بلکه زندگی در اثر یک اتفاق به وجود آمده است.

ببینید مسأله به این مشکلی ققدر زود حل شد! به عقیده من یک تکه کوچک از بیگ بنگ که کره زمین باشد، در اثر مرور زمان و سرد شدن آن رویش آب پیدا می شود. در آب جانوران تک سلولی به وجود می آید، سپس ماهی ها و بعد از ۵ میلیون سال قبل از این بعد از مناسب شدن آب و هوا حیوانات دیگر از جمله انسان. و برای همین خاطر است که انسان را هم جزو حیوانات قلمداد می کنند! بیشتر از این توضیح دادن لزومی ندارد، زیرا اگر کسی آن را نفهمد، بحث کردن با او بی فایده است.

من هنگامی که جوان بودم یک ماتریالیست حسابی بودم، ولی حالا خیلی خداترس شده ام. برای حل و فصل همه کارها به خدا متوسل می شوم و تا کنون خدا چندان برخلاف میل من رفتار نکرده است و در واقع راضی هستم. ولی آیا راضی بودن من مشکل را حل می کند؟ میلیاردها انسان و یا لاقل میلیون ها انسان که به خدا اعتقاد دارند از خدا راضی هستند؟

آن چه مسلم است، آنانی که به خدا اعتقاد دارند آدم های خوب هستند. در میان آنها آدم رذیل و پست خیلی کم دیده می شود. مثلاً من خیلی کم شنیده ام که یک انسان واقعی مذهبی به کسی فحش بدهد یا کسی را کتک بزند و یا حتی جنایت کند و کسی را بکشد.

در هر صورت بعضی مسأله خدا را شوخی می پندارند. بعضی آن را خیالی می پندارند، برخی هم درست می پندارند و بعضی هم نادرست! من شخصاً خدا را قبول دارم ولی در برابر سخنان بزرگان ماتریالیست نمی توانم مقاومت کنم. یک ماتریالیست به ماده اعتقاد دارد، به اتم یعنی کوچکترین

من سخت کوشش می کنم خدا را پیدا کنم، یا لاقل او را بشناسم و یا باور بکنم، ولی هر چه سعی می کنم کمتر موفق می شوم. فکر نمی کنم شما بتوانید به من کمک کنید. پس ناچارم به دانشمندان و یا فیلسوفان متوسل شوم. از بیگ بنگ شروع نمی کنم زیرا این موضوع شاید برای همه روشن باشد که زمین در اثر یک انفجار عظیم گرد و غبار رادیواکتیو ده تا ۱۵ بلیون سال پیش به وجود آمده است.

اما آن چه مسلم است کارل ساگان^۱ می گوید: برای آفرینش زندگی هوا را (گاز) را در لوله آزمایشگاهی در معرض اولترا ویلوت (پرتو فرابنفش) قرار می دهیم کربن به وجود می آید. تمام وجود ما کربن است ما از کربن خلق شده ایم.

بنابراین برای جستجوی خدا به کجا باید مراجعه کرد؟ آسان ترین جا برای طلب خدا کلیسای کینسیا یا مسجد است و لیکن جوابی که آنها به ما داده اند برای سال ها پیش مفید فایده بود، ولی به درد امروز نمی خورد. امروز مردم پی مادیات هستند. امروز ماده که از زمان دیمیتتراتیس تا کنون اعتبار خود را از دست نداده، در دنیا حکم می راند و چه از نظر علمی، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر اخلاقی، در درجه اول اهمیت قرار گرفته است.

آن چه مسلم است انسان ها با طبایع مختلف آفریده می شوند. روزی هزارها انسان زائیده می شوند و چگونه می شود که این همه آدم باهم زندگی کنند و اختلاف نداشته باشند که خدا وجود دارد یا ندارد. خدا روح است یا ماده است. مسأله این جاست، آنانی که راست می گویند خیلی کمتر از آنانی هستند که دروغ می گویند! یا به عبارت دیگر آنهایی که زیاد می فهمند و حقیقت را درمی یابند، خیلی کمتر از آنهایی هستند که کم می فهمند و حقیقت را در نمی یابند.

حالا من اگر بتوانم این مشکل بزرگ را به این سادگی حل کنم، شق القمر کرده ام. بهترین نظریه ای که تا کنون ارائه شده است آن است که گی سرمان^۲ ابراز می دارد. او می گوید زندگی را نه پروردگار آفریده است و نه

روز منتظر ماندیم و در این مدت چه فکر جور و ناجور کردیم. چه خیالات شیرین، خریدن یک خانه بزرگ، خریدن یک کشتی تفریحی، خریدن چندین اتومبیل آخرین سیستم. بخشیدن هزارها دلار به اقوام و آشنایان. در هر صورت با این خیالات خوش، روانه مغازه بلیط فروش شدیم و برای احتیاط بلیط خود را نشان مغازه دار ندادم، فقط گفتم شماره برنده ها را بدهد. او هم نامردی نکرد عوض یکی، «دوتا بلیط برنده به ما داد!» ما هم ناغافل آن را در جیب بغلی گذاشتیم و روانه یک فست فود شدیم که تا هم شام بخوریم و هم با حوصله بلیط را چک کنیم. شام را خوردیم و سپس با حوصله و با احتیاط دو بلیط برنده را از جیب بغل درآوردم، غافل از این که بلیطی که خریدم، از فرط دست و پاچگی فراموش کرده ام که در کیفم است. بلیط های برنده که از خوش شانسی یا بدشانسی، صاحب مغازه داده بود، باهم مقایسه کردم، یکهو دیدم همه شماره باهم می خواند...

حالا من مانده ام با دو تا بلیط برنده و یک بلیط بازنده که از کیفم درآورده ام. حالا به خدا باور کنم یا نکنم؟ کاشکی خدا وجود داشت و من با همان دو نت بلیط برنده ها برنده محسوب می شدم و یا با بلیط بازنده! اکنون به خدا یک هفته فرجه می دهم و بلیط دیگری می خرم، تا خدا خودش را ثابت کند. اگر برنده نشدم، خدا بی خدا! بعد از یک هفته بلیط را خریدم و سپس عازم بلیط فروشی شدم و برنده ها را گرفتم و دوباره به فست فود رفتم و با حوصله آن را چک کردم. یک دلار برنده شده بودم!!

من خدا هستم

حقیقت یک فرضیه محال

یک فرضیه محال من که بیست سال درباره آن فکر کرده ام، امروز در نشریه «فوق العاده» به اثبات رسید. داستان از این قرار است.

با خواندن شماره ۱۵۶۶ مجله «فوق العاده» که نوشته است: پژوهشگران دانشگاه کالیفرنیا در سان دیگو و دانشگاه هاروارد پس از مطالعه اطلاعات ژنتیک دوهزار نفر

ما برای هم آمده بودیم

از کتاب «آرش در قلمرو تردید» اثر نادر ابراهیمی

ما دو مسافر بودیم، یکی از شرق و دیگری از غرب.

ما دو مسافر بودیم، من از مشرق مقدس می‌آمدم و او از مغرب سرد.

او بار شراب داشت، و من، به جست و جوی شراب آمده بودم.

او شراب فروش بود، و من، مشتری مسلم مطاع او بودم.

و هر دو به یک شهر می‌رفتیم و هر دو به یک میهمان‌سرای.

به راستی که ما برای هم بودیم و برای هم آمده بودیم.

شبانگاه چون خستگی راه دراز، با خفتن نیمروز تمام شد

هر دو به چایخانه رفتیم

و در مقابل هم نشستیم. به هم نگر بستیم

و دانستیم که هر دو بیگانه‌ای در آن شهریم و نا‌آشنای با همه کس.

او را خواندم که با من جای بنوشد

و از شهر و دیار خویش با من سخن بگوید.

نشستیم و جای نوشیدیم و اوقصه‌ها گفت و از من قصه‌ها شنید.

و چون بازار سخن گرم شد، پرسیدم:

به چه کار آمده‌ای و چرا به دیاری غریب سفر کرده‌ای؟

و او، شاید شرمگین از شراب فروش بودن خویش گفت که

هفت بار پوست روباه با خود آورده است.

و من، شاید شرمگین از مشتری شراب بودن در برابر او، که متاعی

گران‌بها با خود آورده بود، گفتم: فیروزی مشرقی به بازار آورده‌ام.

و باز گفتیم و باز شنیدیم. تا پاسی از آن تیره شب گذشت.

و من، دلتنگ از نیرنگ،

به بستر خویش رفتم و خواب به دیدگانم نیامد تا به گاه سحر.

روز دیگر من سراسر شهر را گشتم و از هزار کس شراب خواستم

و دانستم که در آن دیار هیچ کس شراب نمی‌فروشد و

هیچ کس مشتری شراب نیست.

به هنگام شب، خسته باز گشتم و در چایخانه نشستیم.

سر در میان دو دست گرفتم و گریستم.

بیگانه‌ی مغربی باز آمد، دلگیر و سر به زیر

و در دیدگان هم حدیث رفته را باز خواندیم.

چای خوردیم و هیچ نگفتیم

و خویشتن خویش را در حجاب تیره‌ی تزویر پنهان کردیم.

ما دو مسافر بودیم، یکی از شرق و دیگری از غرب

ما دو مسافر بودیم که گفتنی‌های خویش نگفتیم.

و اندوهی گران به بار آوردیم.

من به مشرق مقدس باز گشتم

و او، شاید با بار شراب خود سرگردان شهرهای غریب شد.

به راستی که ما برای هم آمده بودیم، و ندانستیم.

هستم» مطرح شده است (از این بابت)

این نکته مهم است: با وجود این که

روشنفکران آدم‌های باسوادی هستند و

عموماً از فیلسوفان معروفی چون نومان

چامسکی، میشل فوکو و فرانسیس

فوکوما و ادوارد سعید و مخصوصاً

شخصیت معروفی چون لاروش پیروی

می‌کنند، از سیاست آمریکا متنفرند

چرا مورد انتقاد من است؟ در جواب

می‌گویم روشنفکران با وجود باسواد

بودن در فلسفه، خود دچار اشتباه

بزرگی می‌شوند. آنها با چشم خود شاهد

اشتباه خود هستند ولی باز از لجبازی

خود (خلاف جهت آب شنا کردن)

دست بر نمی‌دارند (ژن منفی به آنها

اجازه نمی‌دهد) شاهد چه اشتباهی؟

اشتباه سرنگون کردن دو ساختمان

تجاری نیویورک و جاهای دیگر که فقط

در دو بنای دوقلوی آن سه هزار نفر

آدم با سواد نشسته بودند، آنهم به چه

وسيله‌ای؟ با دو هواپیمای حامل زن و

مرد و بچه‌های بی‌گناه! سناریو، اشتباه

فیلسوفان مذکور را به صورت وحشتناک

دیگری نیز ثابت می‌کند، که در صورتی

که آمریکا به افغانستان حمله نمی‌کرد،

تروریست‌ها جری‌تر شده و به هر شهر

ایالات متحده که ساختمان‌های بلند

داشت و یا به طرق مختلف دیگری مثلاً

فروشگاه‌های بزرگی که من و شما در

آن خرید می‌کردیم، سوء قصد می‌کرد

(بدون ترحم) من (نویسنده سناریو)

شکست و اضمحلال اقتصاد آمریکا

را و نیز کشورهای اروپا را که برای از

پا درآوردن بن لادن میلیاردها خرج

می‌کنند در نتیجه حملات تروریستی

می‌دانم و لاغیر.

به هر تقدیر فیلسوف خالق سناریو

که خود را خدا می‌داند و از ترس این

که مردم او را هو کنند، همه انسان‌ها

را خدا لقب می‌دهد، در پاسخ آخرین

سؤال کننده در سخنرانی خود که

می‌پرسد: اکنون که همه فیلسوف‌های

معروف مخالف سیاست آمریکا هستند

کدام فیلسوف است که موافق سیاست

آمریکاست؟ فیلسوف جواب می‌دهد، با

دلایلی که آوردم: من! خنده و کف زدن

شدید حضار....

دریافتند، افرادی که دارای ژن DRD4 هستند اشخاصی روشن‌فکر و آزاداندیش خواهند شد.

من بیست سال است که مطالبی

در مورد ژن مطالعه می‌کنم و به یک تئوری

دست یافته‌ام که تمام عواملی که منجر

به زندگی انسان می‌شود، چه از لحاظ

بدنی و چه روحی دستاورد و عملکرد

ژن‌ها هستند که روی کروموزم‌های یک

سلول مستقر می‌باشند. و آخرش به

این نتیجه رسیدم که حتی روح انسان

نیز، که به نظر من ماده است، فعالیت

ژنتیک دارد و بدون دستور ژن که از

مغز سرچشمه می‌گیرد هیچ کاری در

بدن انسان صورت نمی‌گیرد.

در نتیجه این طرز فکر بود که

سناریویی را که نوشته‌ام، نام آن را «من

خدا هستم» گذاشته‌ام، چون قهرمان

داستان موفق به کشف این تئوری شده

است و خود را خدا می‌داند. کما اینکه

بعداً ثابت می‌کند که نه تنها او بلکه تمام

مردم خود به خود نیز خدا محسوب

می‌شوند.

در سناریو فیلسوف کاشف ژن روح

انسان، خود را تنها کسی می‌داند که روح

را ماده انگاشته و می‌گوید با تعویض و

اصلاح ژن روح در نطفه می‌شود انسان

ایده‌ال را آفرید.

القصة، قهرمان داستان در

سناریو در یک بخش از سخنرانی خود

روشنفکران را باعث و بانی تظاهراتی

می‌داند که بر علیه آمریکا برگزار می‌شود

و مردم کور کورانه از آنها پیروی می‌کنند.

در پایان سخنرانی که نوبت سؤال و

جواب است یکی از حضار می‌پرسد

چه ارتباطی بین تظاهرات روشنفکران

و ژن آنها وجود دارد. ارتباط عجیب

حرف‌های سخنران درباره ژن و کشف

عجیب دو دانشگاه مذکور را شاهد

باشید! سخنران پاسخ می‌دهد. آدم‌های

انتלקتوال (روشنفکران) همیشه دوست

دارند برخلاف جریان آب شنا کنند و

این همان مسأله داشتن ژن است به

صورت منفی که یکی از عوامل مهم آن

تظاهرات بر علیه سیاست آمریکا نسبت

به تروریست‌پرور است تا دستش از

فشار یا حمله به عناصری نظیر بن لادن

کوتاه شود.

آن چه که در سناریوی «من خدا

1. Carl Sagan. 2. Guy Serman

آهنگر آذر استروشنی کیست؟

رعناي ظاهر دخت، صدر فرهنگسرای آریایی،

عبدالاحد عبدالنیف و دکتر علم سخنوری (استروشن سال ۲۰۱۱)



این نوشته از روی دست خط یک نویسنده تاجیکی حروف چینی شده است. به همین دلیل گذشته از شکل متفاوت برخی از کلمات با آنچه ما می‌شناسیم و می‌فهمیم، در جاهایی حروف چین مطمئن نیست که کلمه را درست تشخیص داده است. بهر حال، به احترام همکاران تاجیکی خود که در گذشته نیز در «میراث ایران» آثاری از آنها به چاپ رسیده است، اقدام به انتشار آنچه هست می‌کنیم. همچنین در جاهایی متن به زبان روسی آورده شده بود که از حروف چینی آنها معذوریم.

میراث ایران

سال ۲۰۰۴ نوسندگان شناخته عطاچمد و لیاند چگرین را متن تاریخی خود را با نام «آذر استروشن» (آذر از استروشن) به زبان روسی از چاپ برآوردند. در این اسر (اثر) سرگذشت عجایب غریب آذر نام برده (غلام)، که از استروشنه (استروشن) بود، در حدود دولت های چین قدیم (ختای) و رم قدیم به روی قاغذ آورده شده است.

برای نوشتن چنین اسر کلانجم در ۵۷۵ صفحه نویسندگان کاتواکو بسیار کرده از سرچشمه‌های گناگن به زبان‌های روسی، ایتالایوی (ایتالیایی)، چینی و دیگر خلق‌ها نوشته شده، استفاده کرده‌اند. بنا به سرچشمه‌های باوربخش، آذر که لقب «فارس» را داست دادایی استروشن بود، در چار کشور دنیای قدیم به غلامی گرفتار گشته بود (در ختای، در دست قبل‌های کوچی گین، فینکی‌ها و در رم قدیم). در سال‌های غلامی آذر را به مکتب گلداتاری می‌فروشد، که یکی از استادان آذر، قهرمان معروف شورش غلامان در صده یکم پیش از میلاد سپرتک می‌باشد. در این مکتب بین استروشنی و سپرتک دوستی پیدا شده، تا آخر عمر آنها این دوستی دوام می‌کند.

پسان آذر سوهرت (شهرت) کلان پیدا کرد. سال ۲۰۱۰ کتاب عطاچمد و لیاند چگرین با نام «آذر از استروشنه یا خود شمشیر سپرتک» (رامن تاریخی ابارت از سی بخش) به دست چاپ رسید، که آن از سرگذشت عجایب غریب آذر استایی شمشیرساز از استروشن در چین باستان و رم قدیم نقل می‌نماید. برای نوشتن اسر (اثر) نویسندگان بیانات ختایشناس چره‌دست روس (ملتش چوش) یکنف بچرین (۱۷۷۵-۱۸۵۳) رهنمایی کرده است. نامبرده در یک مقاله به تاریخ آسیای میانه بخشیده‌ش چنین سترها (سطرها) به چشم رسیدند: (یادداشت با زبان روسی نوشته — میراث ایران).

«پیش‌هایی استلاگرانه چینی‌ها به یگان کس: نه به خود آنها، نه به خلق‌هایی که سر بسر شدن با جنگاوران امپیریه زیر صما میضرشان گشته بود، منفعتی نآورد. در جنگ‌های مقابل چینی‌ها هزارها آدمان به حلاکت (هلاکت) رسیدند، هزاران دیگر شخید غلامی و مرگ بیملرا چستند. بسیارها بی‌نام نشان رفتند. لیکن مردی به نام آذر و لقب «فارس» از این جحت (جهت) استسنا (استثنا) بود. آذر در دولت دَوَن فرغانه امروزه به چینی‌ها اسیر می‌افتد و به آنها غلام می‌شود. سپس محرمیت‌هایی بسیار واقع‌هایی عجب را از سر گذرانده نجات به مکتب گلداتاری (گلا دیاتوری) رم می‌افتد. با مردانگی، شجاعت و محارت خویش آذر نه تنها زنده ماند، بلکه در رم آبرو و مرطبه بلند را صاحب شد. وی در شورش غلامان با سروری سپرتک شرکت نمود و دوست او به شما می‌وقت... (پارچه از سرسخن اسر نامبرده).

مُعلف این پارچه یکنف بچرین ۱۴ سال در ختای زندگی کرده، زبان ختایی

و سرچشمه‌های نادر به این زبان نوشته شده را آموخته برجین خلاصه آمده است کارنمای آذر استروشنی دقت ریژ بسیار نامی کنارالن بکاو را به خویش جلب کرده بود. او می‌خواست که در کشور تاجیکستان واسه به تاریخ غنی این کشور، به ویژه آید شاهراه بزرگ ابریشم، غارتگرهای اسکندر مقدنی در سُغد و از سرگذشت عجایب غریب آذر استروشنی در دُم یک سلسله فلم‌های بدیی روی نوار آورد. این فلم باید با شرکت سنماگران چین، یونان، ایتالیا و روس به نوار گرفته می‌شدند.

با این مقصد او به رم نامه نویسته مواد در کاری پیدا کردنی شد از آن جا از بایگانی نویسنده رقیلاو جَاو نالی خداوند اسر تاریخی سپرتک جواب آمده بود و چنین سخنان را نویسته روان کرده بودند: (یادداشت به زبان روسی — میراث ایران) «در این نسخه معلومات مختسر درباری سلاحساز آذر، که در مکتب غلامداری، که در آن جا سپرتک نیز نگاه داشته می‌شد به چشم می‌رسد.» صد افسوس که مرگ سرمحل کارگردان و هنرمند چره‌دست رالن بکاو دست نداد که مقصد خویش را عملی گرداند. او بی‌محل رفت و همه آرزو و آرمان‌های خویش را با خویشتن برد.

تارخنکار چردست تاجیک احرار مختار او (روانش شادباد!) یکی از اولین‌ها شده دستنویس اسر را خوانده پیشنهادهای سودمند کرده بود. زنده یاد احرار مختار او در مقاله «آهنگر آذر استروشن و کاوی آهنگر» گنج آراسته دیکبر سال ۲۰۰۴ درباره‌ی این رامن چنین نویسته است:

«وقت که کمینه با سر سخن و آخر سخن معلقان رامن شناس شده در پیش نظوسمامی آذر ۸۲ ساله، موی سفید جهاندیده، عزاب عقب‌های وزنبن را از سر گذرانیده، به دسوارهای کس نادیده غلامی تاب آورده آبروی و عیطار پیدا کرده، استاد ماحر یراقساز جلوگر گشته. این مرد آشوبگر کسی بود که به صفحه گذشته تاریخ نظر کردن را حدایت می‌کرد.

قهرمانان زیاد خلق تاجیک و دیگر خلق‌ها شاید چنین عزاب عقوبت را پس سر نمده، غلام شده استاده به الطفات پادشاه سزاوار نگشته باشد؟ دوس سرور کلان‌ترین اشیان غلامان سپرتک شدن به هر غلام میضر نگشته است. در زیر فرمان سپرتک، موافق معلمات موجهه تا ۳۰-۷۰ هزار غلام قیام کرده بودند. از این دومقدار اثیانکران تنها نام «آذر استروشنی چن استاد یراقساز صاحبجنر با سپرتک دوستی پیدا کرده سزاوار آزاد شدن از غلامی و لوحه سنگی می‌گردد. هینی که با سرگذشت آذر استروشنی شناس می‌شوید، بیشی کارنامه کاوه آهنگر پیش نظر می‌آید، که آن را حکیم فردوسی در شاه‌نامه خیلی و خیلی برجسته به رشته نظم درآورده است.

یار مادر خانه‌ماست و ما گرد جهان بیهوده می‌گردیم. به قول امیرخسرو دهلوی:

سُختن به سرو گویم خبرت ز باد پرسم

تو درون دیده و دل، ز کسان چرات جویم؟

دو اتفاق غم‌انگیز در دو شهر بزرگ

منبع: عصر ایران

متوجه این توهین بزرگ (!) در وسط میدان بزرگ شهر نشد و هیچ کس از وجود این آثار هنری هیچ اهانتی برداشت نکرد تا این که آقایان یک شبه متوجه شدند که دارد توهین می‌شود و دستور دادند بخشی از هویت هنری شهر حذف شود!

انصافاً وجود چند اثر هنری واقعاً زیبا در میدان امام (ره) توهین به ایشان است یا قلع آثار هنری با مایه گذاشتن از نام امام (ره)؟

اما اتفاق غم‌انگیز بعدی در شهر مقدس مشهد رخ داد؛ جایی که طولانی‌ترین نقاشی دیواری کشور با موضوع شاهنامه فردوسی، یک شبه به دستور برخی مسؤولان آستان قدس رضوی، با رنگ سفید پاک شد!

این اثر هنری، حاصل زحمات شبانه روزی یک گروه هنرمند بود که با همکاری شهرداری، ضمن طراحی سناریوی تصویری هفت خوان رستم، حکایت ماندگار فردوسی بزرگ را در قالب نقاشی، در طول یک سال و با هزینه ۴۵ میلیون تومانی بر روی دیوار کشیده بودند.

با این وصف، حالتی که برای مردم ساری با غیب شدن مجسمه‌ها پیش آمد، برای مشهدی‌ها هم تکرار شد و صبح هنگام با تعجب و ناباوری دیدند که بزرگترین نقاشی دیواری کشور که در شهرشان بود، با لایه‌ای از رنگ سفید پوشانده شده است، گو این که «صور قبیحه» ای در کار بوده که لازم آمده بود مسؤولان آستان قدس، شبانه، صدها کیلو رنگ بخرند و با ده‌ها کارگر به جان نقاشی بیفتند تا صبح که دمید، اثری از آن باقی نماند!

شرم‌آورتر که بعد از این حمله، روی دیوار نوشته‌اند این ملک موقوفه امام رضا (ع) است و بدین ترتیب از نام مقدس ثامن‌الائمه (ع) هزینه کرده‌اند! کسی هم نیست بپرسد کجا امام رضا (ع)

در [ماه‌های] اخیر، دو اتفاق غم‌انگیز در دو شهر بزرگ کشور رخ داده است که هر چند علی‌الظاهر با یکدیگر ارتباطی ندارند، اما روحشان یکی است: ضدیت آشکار با روح هنر ایرانی!

اولین رویداد در شهر ساری رخ داده است و طی آن مجسمه‌های زیبای اسب و مرد کماندار که زینت‌بخش میدان امام ساری بود، یک شبه غیب شدند تا مردم، با دیدن جای خالی آنها شوکه شوند و با خود بگویند که شاید این مجسمه‌های ۵۰ ساله که بخشی از هویت شهر به شمار می‌رفت را برای تعمیر و محکم‌کاری و... برده‌اند و زود بازمی‌گردانند.



با این حال، توجیه عجیب و غریبی که روز گذشته در خصوص حذف مجسمه‌ها اعلام کردند، بیش از برداشتن خود مجسمه‌ها، تاسف بار بود: «چون نام این میدان «امام (ره)» است، وجود این مجسمه‌ها چیزی جز اهانت به نام امام نیست و جمع‌آوری این مجسمه‌ها به شهرداری ابلاغ شد.» واقعاً انسان در می‌ماند که در برابر بعضی حرف‌ها چه بگوید؟ کجای وجود این مجسمه‌ها در میدان توهین به نام امام (ره) است؟ و چطور شده که در طول این ۳۳ سال بعد از انقلاب، هیچ کس

گفته شبانه به یک اثر هنری که با پول مردم ایجاد شده حمله کنید و با پول مردم، آن را خراب کنید و شهروندان را بیزارید؟

فارغ از توجیهاتی که مسؤولان در خصوص رفتارشان در این دو مورد می‌آورند — که به هیچ روی عقلانی نیست — باید وجه مشترک این دو رویداد و نظایر آن را روحیه ضد هنری موجود در برخی مسؤولان دانست، خاصه آن که هنری رنگ و بوی ایرانی هم داشته باشد!

مثلاً در همین ماجرای مشهد، اصل موضوع به اختلاف شهرداری و آستان قدس برمی‌گردد که در این دعوا، دیواری کوتاه‌تر از هنر ایرانی یافت نشده و مسؤولان آستان برای حالگیری از شهرداری، به جان اثری هنری افتاده‌اند که ۴۵ میلیون تومان برای آن خرج شده بود! این در حالی است که اگر کوچک‌ترین درک هنری و احترام به میراث تاریخی فردوسی وجود داشت، این گونه غیرتمندانه یک اثر هنری را نابود نمی‌کردند تا یاد طالبان افغانستان که مجسمه‌های بودا و سایر آثار تاریخی و هنری را تخریب کردند زنده نشود!

واقع امر این است که هر چند این دو رخداد، فی‌نفسه ناراحت‌کننده هستند، اما نگران‌کننده‌تر از اصل این اتفاقات، فلسفه مشترک این اتفاقات است که روزی خود را در مشهد می‌نمایند، روزی در ساری و زمانی در جایی دیگر.

جالب اینجاست که بعداً همین آقایان وقتی مناسبتش ایجاب کند، با صدای بلند ندا سر می‌دهند که هنر نزد ایرانیان است و بس!

در زشتی این دو اقدام و در این که مردم از چنین کارهایی بیزارند تردیدی نیست، فقط می‌ماند مجازات قانونی آمران این آسیب به اموال عمومی و تشویش اذهان عمومی و این پرسش که آیا محوکنندگان نقاشی، به جبران خسارت مادی و معنوی محکوم خواهند شد و آیا مجسمه‌های ساری به خانه ۵۰ ساله خود بازخواهند گشت؟ یا قرار است در یک جا از امام خمینی (ره) و در جایی دیگر از امام رضا (ع) هزینه شود تا هم هنر ایرانی مظلوم واقع شود و هم مقدسات دینی؟!



۱. درآمد

سرقات شعری، به شرح متون کهن، شامل انواع دزدی‌ها، عاریت‌ها، اقتباس‌های یک شاعر از شاعران دیگر است که گاهی به دزدیدن مضمون و گاهی به اقتباس قالب و طرح سخن محدود می‌شود.

الف. روان‌شاد استاد جلال‌الدین همایی در کتاب فنون بلاغت و صناعات ادبی در این باب، بحثی مستوفی دارند.^۱

ب. دکتر اسماعیل حاکمی نیز مقاله‌یی ارزشمند با عنوان «سرقات شعری» نوشته‌اند.^۲ پ. من نیز تاکنون دو مقاله در باب دزدی ادبی و سرقات شعری نوشته‌ام^۳ و این سومین مقاله‌یی است که با تأکید بر شعر دزدی می‌نویسم.

۲. پیشینه‌ی سرقات ادبی

۱. سعدی در گلستان از شیبادی یاد می‌کند که «گیسوان بافت که من علوی‌ام و قصیده‌یی پیش ملک برد که من گفته‌ام» اما آن قصیده را در دیوان انوری یافتند!

۲. جمال‌الدین اصفهانی در یکی از قصاید فخریه‌ی خود، بعضی از شاعران معاصر خود را «رهزان معنی دزد» نامیده و در مقام تحقیر آنان گفته است: کناره گیرم از این رهزان معنی دزد ۳. خاقانی نیز در مقام مفاخره گفته است:

در نوبت من هر آن که هستند

دزدان سخن، بریده دستند

کس را سخن بلند از این دست

سوگند به مصطفی اگر هست!

۴. نظامی گنجوی نیز با اشاره به عاریت گرفتن شاعران از یک‌دیگر خود را از این طایفه مستثنی کرده و در مخزن الاسرار گفته است:

عاریت کس نپذیرفته‌ام

آن چه دلم گفت بگو، گفته‌ام

وی هم چنین در لیلی و مجنون گفته است:

اجرت خور دسترنج خویشم

گر محتشم ز گنج خویشم

گنج دو جهان در آستینم

از دزدی و مفلسی چه بینم

۵. نیما یوشیج نیز در جوابیه‌یی که به قصیده‌ی دکتر پرویز ناتل خانلری نوشته است، به سبک قدما گفته است:

دزدند تمام رفتگان و من

بدخواه اساس قید دزدانم

سرقات ادبی

پروفسور سید حسن امین

دزدان دگر به پشت این دزدان

این مشت سخنوران که می‌دانم

۶. مرحوم احمد نیکوهمت، که اولین یادنامه‌ی پدر زنده‌یاد من آیت‌الله استاد سید علینقی امین به همت او چاپ شده است، نقل می‌کرد که در سال ۱۳۲۰ به دیدار جواد فاضل (مترجم نهج البلاغه = سخنان علی (ع) و...) رفته بودم. شعری خواند و گفت که اثر طبع خود اوست. صادقانه به او گفتم که این شعر، هفته‌ی گذشته در مجله‌ی «راهنمای زندگی» به نام شاعر دیگری منتشر شده و از او نیست. جواد فاضل گفت: چگونه ممکن است شعر مرا دیگری چاپ کرده باشد، این شعر را من سال گذشته در روزنامه‌ی کانون شعرا به مدیریت حسین مطیعی [پدر منوچهر مطیعی، لیسانسیه‌ی حقوق، نویسنده و روزنامه‌نگار] چاپ کرده‌ام. معلوم شد، متشاعر محترمی، شعر جواد فاضل را دزدیده است؛ این بود که شاعر اصلی این شعر را خطاب به آن شعر دزد به آن مجله فرستاد:

ای گرامی «رهنمای زندگی» از من بگوی

شعر دزد حقه را کای ناغلا افسون مکن

این غزل را در دو سال پیش «کانون» چاپ

کرد

دزدت از خواهی نخوانم،

دزدی از کانون مکن

۷. معروف‌ترین سرقت ادبی در قرن اخیر، غزلیاتی بود که شاعری گیلانی به نام کاظم غواص به نام خود منتشر می‌کرد و قریب چهل سال پیش دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی تشخیص داد که گوینده‌ی آن اشعار، حزین لاهیجی است. این کشف مثل توپ در جامعه‌ی ادبی ایران آن روز صدا کرد و موجب بدنامی همیشگی آن شاعر گیلانی شد که خود او هم شاعر بدی نبود.

کشف شفیعی کدکنی که دیوان چاپ نشده‌ی حزین لاهیجی را در کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی در مشهد یافته و سرقت ادبی کاظم غواص گیلانی را برملا ساخته بود، موجب مطرود

شدن آن شاعر شد و گویا آن شاعر، مدت کوتاهی پس از این افشاگری دق کرد و از دنیا رفت.

۳. سرقات در تألیف و تصنیف

سرقت ادبی به حیطه‌ی شعر، انحصار ندارد بلکه به مراتب بدتر از آن در کار تألیف و تصنیف هم سابقه دارد. در سنت فرهنگی ما دادن ارجاع به منابع وجود نداشت. چنین بود که ضیاءالدین دری اصفهانی، در یک بررسی جامع توانست ثابت کند که بیش از هشتاد و چند درصد اقوال ملاصدرا در کتاب اسفار، رونویسی و نقل قول مستقیم از منابع ماتقدم است. سال‌ها بعد ویلیام چیتیک هم ضمن بررسی النصوص عبدالرحمان جامی نوشت که بیش از نیمی از مطالب کلمات مکتونه ملامحسن فیض کاشانی عیناً نقل کلمات جامی‌ست! این سرقات، اکثر پس از فوت مؤلفان اصلی اتفاق افتاده است. اما گاهی هم در حیات مؤلفان و مصنفان پیش می‌آمده است چنان‌که سعدالدین تفتازانی مؤلف مطول، در مقدمه‌ی کتاب مختصر و نیز ابوالحسن هجویری در مقدمه‌ی کتاب کشف‌المحجوب از ربایش کتاب‌های خود به دست مؤلفان هم‌عصر خود شکایت می‌کنند. بدتر از همه‌ی این‌ها، داستان معروف شعر دزدی‌ست که در یک محل عمومی قصیده‌ی انوری را بر جماعتی می‌خواند و چون انوری بدو رسید به شعر دزد گفت که: این شعر از انوری‌ست و شعر دزد گفت که: بله، من خودم انوری‌ام. آن‌جا بود که انوری گفت: شعر دزد شنیده بودیم، شاعر دزد ندیده بودیم.

حالا اگر به دزدی‌های ادبی گفتاری برسیم، داستان مثنوی هفت من کاغذ خواهد شد. واعظ دانشمندی برایم نقل کرد که در مجلسی بودم، نکته‌یی را بر سر منبر نقل کردم که نتیجه‌ی تحقیقات خودم بود. همان روز به مجلس دیگری رفتم، دیدم واعظ نورسیده‌یی که ساعتی پیش پای منبرم بود، همان تحقیقات را عیناً بر مستمعان تکرار می‌کند و من بنا بود پس از او به منبر بروم. واعظ از ناچاری تجلیلی از من کرد و گفت که این مطلب را از من دارد. حالا بدتر از آن برای صاحب این قلم اتفاق افتاد که کسی را همراه خودم نزد بزرگی از دوستانم بردم و آن بزرگ خاطراتی برای من نقل کرد که همراه من هم آنها را شنید. فردا به مجلسی وارد شدم دیدم همراه من آن خاطره‌ها را برای

محمد سجادی) را در همین ابواب چاپ کردیم که مضامین آن را تکرار نمی‌کنیم.

۵. نتیجه

خلاصه‌ی سخن، خیلی واضح و صریح و بی‌دردسر باید گفت: هر کسی که نتواند خودش شعر بسراید یا پروپزال، مقاله، پایان‌نامه و کتاب بنویسد، می‌تواند با پرداخت وجه به کسی که توانایی سرایش شعر یا امکان تألیف و دسترسی به منابع دارد، متن مورد نیاز یا علاقه‌ی خود را تهیه، تنظیم و تدوین و به نام خود منتشر کند یا به مراجع قانونی تسلیم و سرانجام از امتیازات آن برخوردار شود.

یادداشت‌ها

۱. همایی، جلال، فنون بلاغت و صناعات ادبی
۲. حاکمی والا، اسماعیل، «سرقات شعری» ششمین کنگره‌ی تحقیقات ایرانی، ۲ (۱۳۵۷) صص ۷۵، ۹۰
۳. امین، سید حسن، «از سرقات ادبی تا کردانیزم»، حافظ، ش ۸۳ (تیر ۱۳۸۹)
۴. حافظ، شماره‌ی ۲۲، (دی ۱۳۸۴)، ص ۲۶

تکلیف «تحقیق» خود را می‌تواند با مبلغ نازلی در فرصتی اندک از مؤسسات مختلف خریداری کند. یک آگهی می‌گوید که مطالب را خود آن مرکز در محل به متقاضی تحویل می‌دهد. یعنی همان‌طور که شما می‌توانید با تلفن به سوپر محله یا کتابفروش معین، سفارش مواد غذایی یا سفارش کتاب بدهید، به همان آسانی می‌توانید با یک تلفن بفرمایید که یک پروپزال پی. اچ. دی در فلان رشته برایتان در خانه بیاورند!

این رشته سر دراز دارد. آگهی دیگر می‌گوید که: «مقالات علمی پژوهشی و ISI» آماده می‌کند. دیگری می‌گوید که: «دارای کامل‌ترین بانک اطلاعاتی در کلیه‌ی رشته‌ها و تخصص‌ها» است و عموماً می‌گویند که «مقالات، پایان‌نامه‌ها، ترجمه‌ی تخصصی متون علمی و...» را در اسرع وقت به عهده می‌گیرند!

چند سال پیش یکی از استادان دانشگاه‌های اصفهان (دکتر محمدجواد شریعت) مقاله‌یی با عنوان «ماجرای پایان‌نامه‌ها» در مجله‌ی حافظ نوشت. ۴ ما باز در شماره‌ی ۷۱ حافظ رنج‌نامه‌ی یکی از استادان دانشگاه‌های تهران (دکتر علی

حاضران با آب و تاب نقل می‌کند و من که رسیدم به ناچار فقط طرداً للباب گفتم که فلانی هم دیروز در آن جا بود!

۴. وضع پایان‌نامه‌ها

به‌رغم استثناءها، وضع ارائه‌ی مقاله، پایان‌نامه و کتاب در سطوح دانشگاهی در ایران امروز، اسفبار است. سرقت ادبی در این زمینه خود صنعت و تجارتی شده است. پریروز در خیابان انقلاب به سوی دفتر ماهنامه‌ی حافظ می‌آمدم. چندین آگهی بر در و دیوار خیابان دیدم که «مراکز مشاوره‌ی پروپزال و پایان‌نامه» زحمت تهیه‌ی پایان‌نامه‌ی پی‌اچ‌دی (دکتری تخصصی) را برای متقاضی می‌کنند «از مرحله‌ی پروپزال تا دفاع نهایی».

امروز با این همه دانشجو که راهی دانشگاه‌ها کرده‌ایم، تقریباً هیچ دانشجو، عضو هیأت علمی بلکه خانواده‌یی نیست که با مؤسسات تدوین مقاله و پایان‌نامه و ترجمه‌ی متون در اطراف دانشگاه‌ها در تهران و شهرستان‌ها ناآشنا باشد. خیلی ساده، دانشجو

Marriage Solemnizer, Official Translation Services

دفتر رسمی ازدواج و طلاق، دارالترجمه رسمی اسناد و مدارک

اجرای شکوهمند پیوند آسمانی عروس و داماد ایرانی (و غیر ایرانی) با قرائت

دکتر حسینی

از فرهنگ و ادب والا و معنویت عاشقانه و عارفانه ایرانی اسلامی

به زبان شیوای فارسی و نیز زبان‌های انگلیسی و عربی

همراه با تنظیم و تقدیم عقدنامه‌های رسمی ایران و آمریکا

با سابقه‌ای دیرین و اجرای بیش از دو هزار عقد با شکوه در

سراسر آمریکا، کانادا، مکزیک و جزایر کارائیب

Tel: (703) 979-6772 (703) 568-4000



www.persianweddingceremony.com

drhosseiniphd@yahoo.com

برای پگاه آهنگرانی، بهروز جاوید تهرانی و همه آزادیخواهان در بند ایران

ای دشمن آزادگان، ما بی شمارانیم

برگردان چهار شعر از شارل بودلر

حمید اکبری



یادداشت:

آنچه در زیر می‌آید، برگردان چهار شعر از شاعر قرن نوزدهم فرانسه، شارل بودلر است. در شعر «دشمن»، بودلر سخن از دشمنی می‌گوید که بر جان و جوانی * انسان‌های آزاده شیخون می‌زند و با جوییدن قلب‌شان و مکیدن خون‌شان به کامیابی می‌رسد. هنگامی که این کلمات را به انگلیسی می‌خواندم، بی‌اختیار به یاد زنان و مردان و به ویژه جوانان آزادیخواه ایران افتادم که بیش از سی و دو سال است که زیر هجوم بی‌امان جمهوری اسلامی، هستی و نیکبختی‌شان به تاراج رفته است.

خانم‌ها مریم مجد و پگاه آهنگرانی دو نمونه‌ی تازه از انبوه قربانیان دستگاه جمهوری اسلامی هستند و آقای بهروز جاوید تهرانی به جرم دموکراسی‌خواهی در جنبش دانشجویی سال ۱۳۷۸، بیش از دوازده سال است که در کمال قساوت زندانی است.

با وجود وارد آوردن ضربات پی در پی بر آزادیخواهان، آنچه این دستگاه سرکوب و اختناق را به حیرت واداشته، مقاومت و ادامه‌ی مبارزه جوانان ایران برای دستیابی به دموکراسی و حکومت قانون غیردینی است. شاید ملایان و عاملان مستبد آنها نمی‌دانند که جوانان و مردمان آزادیخواه ایران به مانند شعر دیگر بودلر به نام «مستانگی» با شراب انساندوستی و دموکراسی آشنا شده‌اند و دیگر این باده را از سر به در نخواهند کرد. جوانان

کاویدن درد ورنج بود، ولی هدف شاعر نه ابراز ناخوشی خودش و نه به رخ کشیدن توانایی قلمش است. هدف بودلر شکستن دیوارهایی است که زندگانی درون ما به سادگی در پشت آنها پنهان می‌شود.

بودلر به همان میزان که در بیان ضعف‌های اخلاقی خویش بی‌پرواست، بازگو کننده‌ی هر چه زیبایی است که نیکبختی برخورداری از جلوه‌ای ولو کوچک از آن نصیبش شود.

دشمن

جوانی‌ام توفان تیره‌گونی بود،
که به رغم جلوه‌هایی از خورشید تابان
در اینجا و آنجایش،
یورش رعد و باران
چنان به سرعت تاراجش کرده‌اند
که در باغ وجودم
اندک میوه سرخی باقی مانده.

اکنون من خزان اندیشه‌ام را لمس کرده‌ام،
و می‌بایستی به بیل و چنگک متوسل شوم
تا دوباره زمین‌های خیس خورده را بهم آورم،
در پهنه‌ای که آب
در شیارهایی به بزرگی قبر فرو رفته است.

و کدامین کس می‌داند که
آیا گل‌هایی که من آنها را در رویایم می‌پرورم
در این خاک شسته شده چون ساحل
غذای عارفانه‌ای
که موجب تقویتش شود خواهند یافت؟

و دانشجویان و آزادیخواهان ایران آگاهند که در زمانه‌ای زندگی می‌کنند که در سراسر خاورمیانه پشت ضحاکانی مانند بشار اسد در مقابل غرش فزاینده جنبش دموکراسی‌خواهی که نهیب آن دو سال و نیم پیش از ایران سر برکشید، به لرزه درآمده است.

اکنون این شمار روزافزون کاوه‌ها، گرد آفریده‌ها، سهراب‌ها، ندها، هاله‌ها و فرزادهای ایران است که با باده‌ی دموکراسی در سر، بی‌هراس زمزمه می‌کنند: ای دشمن آزادیخواهان ایران، گر حکم شود که مست گیرند، در شهر هر آن که هست گیرند. آری ما بی شمارانیم!

* این اصطلاحی است که نخستین بار در نوشته‌های خانم شهلا شفیق با آن آشنا شدم.

گزیده‌هایی درباره شارل بودلر،

از مقدمه کتاب «گزیده آثار شارل بودلر» به ترجمه والاس فاوولی (از فرانسه به انگلیسی) چاپ انتشارات دورور:

شارل بودلر فرانسوی (تولد: ۱۸۲۱، مرگ: ۱۸۶۷) از بزرگترین و اثرگذارترین شاعران اروپایی قرن نوزدهم اروپا به شمار می‌آید. او به شعر تجملی و خودنمایانه دوره رومانتیک بی‌علاقه بود. نگارش روشن بودلر که از مشاهدات شخصی‌اش سرچشمه می‌گرفت، بیانگر یافته‌های او از ظرافت‌های روحی موجود در نزد کودکان و جانوران و نیز بدبختان جامعه‌ی پاریس آن روزگار از جمله فقیران، فاحشه‌ها و معتادان بود. اگرچه آثار بودلر متأثر از رسالت شخصی‌اش برای

ای سوگ،

ای سوگ،

زمانه زندگی را در می‌نوردد،

و دشمن تاریک که قلب را می‌جود،

با مکیدن خون هستی ماست که

می‌روید و کامیاب می‌شود.

مرد و دریا

مرد آزاده، تو همیشه دریا را گرامی می‌داری!

دریا آینه توست، و تو در قوس موج‌های

بی‌انتهای دریا

در اندیشه‌ی روان خود غوطه می‌خوری

و تلخکامی مفاک‌وار روح نیز بس کم نیست.

تو از پرتاب شدن

در قلب دریای تصویر خویش لذت می‌بری

تو این تصویر را با چشمان و بازوانت

در آغوش می‌کشی،

و قلبت گهگاهی ضربان خود را نیز

در غرش وحشی و رام نشدنی گلایه

فراموش می‌کند.

شما هر دو تیره گون و درون‌گرایید:

مرد، هیچ کس ژرفای وجود ترا در نیافته است.

دریا، هیچ کس بر رازهای درونت آگاه نیست.

و چقدر اشتیاق در نگهداری رازهایتان دارید!

و هنوز پس از قرن‌های بی‌شمار

بر یکدیگر می‌تازید، بدون ترحم و پشیمانی

اینهمه عشق‌ورزی به کشتار و مرگ

ای جنگاوران ابدی، ای برادران کینه‌توز!

بیگانه

به من بگوی انسان پر رمز و راز،

پدرت، مادرت، خواهرت یا برادرت؟ کدام را

ترجیح می‌دهی؟

من پدری، مادری، خواهری و برادری ندارم.

دوستانت چی؟

لغتی را به کار می‌بری که معنایش تا کنون

برایم ناشناخته مانده است.

سرزمین ات؟

نمی‌دانم در کدام عرض جغرافیایی قرار دارد.

زیبایی؟

الهی فناناپذیر عشق را

دلخواهانه عشق خواهم ورزید.

طلا؟

همانقدر از آن متنفرم که تو از خداوند.

پس تو به چه عشق می‌ورزی، بیگانه عجیب؟

من به ابرها عشق می‌ورزم...

ابرهایی که در آن سو و آن سوتر در حال

گذرند، ابرهایی شگفت‌آور.

مستانگی

تو می‌بایستی که همیشه مستانه باشی.

مستی کلید همه چیز است و یگانه پریش.

برای رهایی یافتن

از احساس جانکاه خم شدن پشت

در اثر گذر زمان که

سرت را به سوی زمین آورده،

می‌بایست که مست شوی، بی‌امان.

ولی با چه؟

شراب، شعر و یا نیکویی، بنابر میل ات.

ولی می‌بایست مست شوی.

و اگر گاهی، بر پله‌های کاخی،

بر بستر سبز یک جویبار،

در سکوت تنهایی و ماتمزده اتاقت، بیدار شدی

و مستی ات روی به زوال داشت

و یا از میان رفته بود،

بپرس از:

باد و موج و ستاره و پرنده و ساعت،

هر آنچه می‌گریزد،

هر آنچه می‌نالد،

هر آنچه می‌چرخد،

و ترنم می‌کند،

و سخن می‌گوید،

بپرس که چه وقتیست؟

و باد، موج، ستاره و پرنده و ساعت

پاسخت می‌دهند:

وقت مست شدن است!

برای آنکه

جزو بردگان شهید شده‌ی گذر زمان نشوی،

همیشه مستانه باش:

با شراب یا شعر و یا نیکویی،

هر جور که می‌خواهی.

همین نزدیکی بمان!

من دوباره بازخواهم گشت!

پرویز رجبی

چندی ست که نیستم

نسیمی که از غصه نجاتم داد

اول باد شد و بعد توفان

و توفان به گردبادم داد

کوزهٔ آبم در خانه جا ماند

لب تشنه‌ام اما همراهم بود

در سفر گردباد

در گرد جهان

دست و پایم رمیدند

در حضور تماشاچیان

و چشمانم به درون خزیدند از خجالت

چندی ست که نیستی را هستی

پنداشته‌ام

دل نکنده‌ام هرگز از لجاجت

پای تمکین پایم در میان است فقط

تو در دور دستی نشسته‌ای

در همین نزدیکی‌ها

دل بسپار به اندوختهٔ نشاط من

باور کن میل به بازگشتم باقی ست هنوز

پای پایم نخواهم نشست

امروز تا شکوه شادیم بیدار است

امروز و فردا نخواهم کرد

در همین نزدیکی بمان!

من بازخواهم گشت، باور کن!

من اسیر دام نشاطم

من بازخواهم گشت

دست کم برای خداحافظی

امروز و فردا نخواهم کرد

یک بار دیگر بازخواهم گشت

من بازخواهم گشت

من در حضور تماشاچیان بازخواهم گشت

باور کن!

در همین نزدیکی بمان!

در ستایش نسلی که عوض وصیت نامه، صفحه‌ی فیس بوکش می‌ماند

برگرفته از سبز لینک: www.sabzlink.com

هشتاد و هشت همه زنده بوده‌اند. بعد یکی یکی مرده‌اند. دانه به دانه. گلوله خورده‌اند یا چاقو و باتوم نمی‌دانم. فقط می‌دانم یک روز به خیابان رفته‌اند و هرگز برنگشته‌اند. می‌دانم وصیت‌نامه در جیب‌شان نگذاشته بودند و پلاک بر گردن‌شان نینداخته بودند. گفتم که، از نسل بی‌آرمان‌ها بوده‌اند. برای مردن نرفته بودند، برای زندگی کردن رفته بودند. همین است که عوض وصیت‌نامه صفحه‌ی فیس‌بوک می‌ماند از‌شان.

آخ. آخ هم‌نسلی عزیز بی‌ادعای من، که عوض چه گوارا و فیدل کاسترو، هوادار دیوید بکهام بودی و باباشاه و لولک و بولک. از دیشب نشسته‌ام صفحه‌ی فیس‌بوکات را ورق می‌زنم. گریه امان‌ام نمی‌دهد....

سه سال پیش در سکوت می‌آمدم، مضمحل کردن دهه‌شصتی‌ها را می‌خواندم و می‌رفتم. امروز عشق‌ام کشیده جواب بدهم. دهه شصتی کینه‌ای بدجنس‌ای که من‌ام، صبر کردم تا امروز برسد. به اوین سری بزنید. دسته‌دسته دهه شصتی دریند دارد. به باغ فردوس کرمانشاه سربزنید. به قطعه‌ی دو بیست و پنجاه و هفت بهشت‌زهر را سربزنید. گوش تا گوش دهه شصتی خوابیده است. از متولد شصت هست تا متولد شصت و نه. چه جورش را می‌خواهید؟ همه قلم‌اش را داریم. خوشگل و خندان و رقصان داریم. بلند بالا و چشم‌ابرومشکی داریم. تنبورنواز داریم. دانشجو داریم. دیپلمه داریم. کارگر هم داریم. تا خرداد

است نشناسم‌اش. سالی دو سه بار دیدگاه‌هایم عوض می‌شوند، علایق و سلایق‌ام هم. به هیچ کدام‌شان نجسیده‌ام و روی هیچ کدام اصرار و پافشاری ندارم. هرجا عیب کنند ول‌شان می‌کنم و می‌روم، شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم خب.

بعد ارجاع‌مان می‌دادند به فیلم‌های کیمیایی و فرمان‌آرا. که دهه‌شصتی‌های سناریوهاشان بی‌قید بودند و یلخی و یواش. دهه‌بیستی نبودند که تیزی بکشند و برای رفیق جان بدهند و دهه‌سی - چهل‌ی نبودند که جبهه بروند و دهه‌پنجاهی هم نبودند که طعم کمینته و بمب‌باران و موشک‌باران را چشیده باشند. دهه شصتی بودند و همه چیز را به مسخره می‌گرفتند.

یادم باشد دهه هفتادی‌ها را، دهه هشتادی‌ها را و دهه نودی‌ها که از بهار امسال آغاز خواهند شد را قضاوت نکنم.... سه سال پیش بود، در همین وبلاگ‌ستان خودمان. دهه شصتی‌ها را نقد می‌کردند و دهه «شستی» می‌خواندن‌شان. از بی‌هویتی دهه شستی‌ها می‌گفتند و از بی‌آرمانی‌شان. ازین که باری به هر جهت‌اند. خدایگان و غول و قهرمان ندارند و علی‌موتوری و چه‌گوارا و فیدل کاسترو را نمی‌شناسند. راست می‌گفتند. ما این‌طور آدم‌هایی بودیم، هستیم. خودم را می‌گویم. در زندگی‌ام اسطوره‌ای ندارم. به جز مادرم کسی قهرمان‌ام نیست. خود پارسال پیرا سال‌ام را اگر بیاورید جلویم بنشانید، ممکن

آشنایی با انجمن MS ام اس ایران

شاید نام بیماری ام اس را شنیده باشید. ام اس که مخفف نام «مالتیپل اسکلروزیس» یک بیماری مزمن دستگاه عصبی است که بخش‌های مغز و نخاع را گرفتار می‌کند. بیماران مبتلا به ام اس ممکن است بعضی از توانایی‌های خود را به سبب این بیماری از دست بدهند. ام اس افراد جوان، فعال و باهوش جامعه را گرفتار می‌کند. انجمن دست تمامی افراد یاریگر را به گرمی می‌فشارد و پذیرای کمک‌های فکری، معنوی و مادی شما عزیزان است. با تشکر، انجمن ام اس ایران

شماره حساب: ۲۷۷۰ بانک صادرات شعبه میرزای شیراز کد ۴۸۳
۳۰۰۰ بانک صادرات شعبه وصال شیراز کد ۴۹۳۸۹۰۰۳
صندوق پستی: ۱۴۳۳۵ ۱۵۸

آدرس: تهران خیابان انقلاب، خیابان وصال شیرازی، نرسیده به خیابان طالقانی پلاک ۵۸

تلفن: ۶۶۹۵۱۱۸۷ یا ۶۶۹۵۱۱۸۸



برای اشتراک نشریه راه‌آورد

می‌توانید با شماره زیر تماس بگیرید.

۳۱۰-۷۲۴-۸۱۱۷

یا به صفحه اینترنتی زیر مراجعه نمایید:

www.rahavard.com

... با کمال شگفتی دیگر از لوس بازی‌های هر روزه موقع صبحانه خوردن خبری نبود و نه تنها آنچه را نصیبم شد خوردم، هنوز چشمم دنبال لقمه‌های دیگران بود. مادرم نیز مانند هر روز اصراری در خوردن بیشتر نکرد و ناز هیچکدامان را نکشید. ولی من هنوز امیدوار بودم که شاید خواهر بزرگم و یا خاله‌ام به یاری‌ام بشتابند. فرمان حرکت رییس کاروان به من فهماند که این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست و ناگزیر بلند شدم تا از قافله عقب نمانم.

آفتاب نیمروز گرمایش تیزتر شده بود و سر و روی ما را با تابش مستقیمش می‌سوزاند. نه چتری و سایه‌بانی و نه دار و درختی. هر چه پیش می‌رفتیم راه دشوارتر می‌شد و کاروان بایستی از گردنه پر پیچ و خمی می‌گذشت. قاطرها و خرها با این که، هم بار داشتند و هم روی بار تعدادی از افراد کاروان را حمل می‌کردند، سر بالایی را با قدم‌های استوار بالا می‌رفتند. گاهی سربالایی چنان تیز و عمودی بود که احتمال سُر خوردن آنان و نیز لغزیدن بار و سوار می‌رفت. بزرگ‌ترها نگران و مواظب، و کوچک‌ترها ترسان و لرزان، کمر و کمر بند کسی را که در پشتشان نشسته بودند، محکم به چنگ گرفته بودند تا سرنخورند و ته دره سرازیر نشوند.

ترس و حیرانی از یک سو و دشواری و لغزندگی و باریکی راه از سوی دیگر سبب شد تا همه کسانی که سواره بودند، پیاده شوند و بخش خطرناک جاده را پیاده بروند. بگذریم که تکان‌های دایم و سایش‌های مداوم، لنگ‌ها و ساق پاهایم را ناسور کرده بود و راه رفتن برایم دردناک شده بود. با همه این‌ها، از این که سوار بر اسب نبودم، خوشحال بودم و نگرانی از پرت شدن به ته دره رانداشتم. بویژه که دستم در دست خاله‌ام بود و حضورش به من آرامش می‌داد و حرف‌هایش از دل‌نگرانی‌ام می‌کاست.

گرما و نور خورشید از یک سو و پیاده‌روی و راه سر بالایی و صخره‌ای و لغزنده از سوی دیگر عرق تنم را در آورده بود و دانه‌های خوی [خو: عرق، عرقی که از بدن تراوش کند، عرق آلوده — میراث ایران] از سر و چهره و گردنم چکه می‌کرد و شوری آن چشمم را آزار می‌داد و دیدن را برایم دشوار می‌کرد. از همه بدتر تشنگی بود که زبانم را مانند یک تکه چرم آفتاب خورده ترک داده بود و چنان خشک و سفت کرده بود که تکان دادنش کاری بود کارستان و حرف زدن با این تکه چرم که پوسته روی‌اش چون سوهان شده بود، ناممکن و سبب دل‌غشه بود. تا رسیدن به چشمه و سیراب شدن و مشک‌های خالی کاروان را دو باره پر کردن، باید دندان روی جگر می‌گذاشتیم.

خاله‌ام با قصه‌ها و حرف‌های جالب و شیرینش تلاش می‌کرد که حواسم را پرت کند ولی هر چه آب تنم کم می‌شد و خوی و عرق بیشتری از چهره و گردن بر بدنم سرازیر می‌گشت، نیاز به آب امانم را می‌برید و زبانم را قاج‌های بیشتری می‌داد و دهانم را کویری می‌کرد و نای آه کشیدن و ناله کردن را نیز، از من دریغ می‌کرد. خاله‌ام در بزنگاه هوشیاری و ناهوشیاری به یاری‌ام شتافت و پیشدستی کرد و مرا بر روی تخته سنگ سیاه صاف و صیقلی شده‌ای خواباند و یقه پیراهنم را باز کرد. بین من و خورشید قرار گرفت تا سایه اش بر سرم باشد و از گزند تابش مستقیم خورشید در امان باشم. تکه سنگ نازک و کوچکی را در میان انگشتانش سایید و پاکش کرد و در زیر زبانم گذاشت و از من خواست آن را به آرامی مک بزنم. با خنده و شوخی گفت بهتر است مَنت چشمه را نکشی و منتظر نمایی تا تشنگی‌ات رفع شود. این سنگ کوچولو آب چشمه وجودت را به سوی دهانت هدایت می‌کند و به تو امکان می‌دهد تا رسیدن به چشمه آب، که خیلی هم دور نیست، مردانه مقاومت کنی. چند لحظه دلهره‌آوری که به نظر طولانی بود، گذشت و ناگهان احساس کردم چشمه دهانم جوشان شده و آب

آن در دهانم به راه افتاده و من همچنان مشغول مک زدنم. مادرم تا دو سال و اندی به من شیر می‌داد و بنابراین در مک زدن و شیر در آوردن از پستان مهارت داشتم و حالا نوبت سنگ بود که شیرم بدهد و مرا سیراب کند و به تشنگی‌ام پایان دهد. زبانم یواش یواش نرمی ولولیدنش را دوباره به دست آورده بود و پاهایم توان ایستادن و راه رفتن را و خاله‌ام لبخند و شادی‌اش را.

خاله‌ام برای محکم کاری و امیدواری بیشتر، در گوشم زمزمه کرد که بزودی به جایی خواهیم رسید پر از بوته‌های زرشک. راست گفته بود، چون کمی بعد، در دامنه کوه بوته‌های پر از خوشه‌های زرشک به ما چشمک می‌زد. مردان کاروان با خورجین و توبره‌های خالی سینه‌کش کوه را بالا رفتند و مقدار زیادی زرشک و برگ‌های کنگره‌دار و خشبی آن را چیدند و با خورجین‌های پر پایین آمدند. زرشک‌ها ترش و کمی گس بودند و با خوردن آن آب دهان راه می‌افتاد و خشکی زبان و دهان برطرف می‌شد. با جویدن برگ‌ها نیز همین اتفاق می‌افتاد، اما با آب بذاق کمتر و مزه گس و تلخی بیشتر، ولی کارساز و مفید برای رفع تشنگی. با جیب‌های پر از زرشک به راه ادامه دادیم، گاهی سوار و زمانی پای پیاده تا به چشمه رسیدیم. دور تا دور چشمه را بوته‌های زرشک پوشانده بود. برگ‌های آن شفاف‌تر و نرم‌تر و خوشمزه‌تر بودند، ولی از زرشک خبری نبود. همه را رهگذاران چیده بودند. تک و توکی دور از دسترس و بر نوک شاخه دیده می‌شدند. یکی دو تا از بوته‌ها با تکه پارچه‌های رنگارنگ تزئین شده بودند. این‌ها پارچه بریده‌های نازک رنگینی بودند که رهگذاران به شاخه‌ها گره زده بودند. این پارچه‌های آویزان، زیبایی ویژه‌ای به بوته‌ها داده بودند و من در نگاه نخست آن را به جای میوه‌های گوناگون گرفته بودم. خاله و مادرو خواهر بزرگم، و نیز زنان دیگر کاروان هر کدام تکه‌ای نخ پشمی رنگی و یا تکه‌ای پارچه به شاخه‌ها گره زدند و زیر لب چیزهایی گفتند که من از آن سر در نیاوردم. وقتی خاله‌ام برگشت، در پاسخ به پرسش‌هایم گفت، گره زدن و نیت کردم و نذر کردم، اگر آرزویم برآورده شود، در بازگشت نذرم را ادا خواهیم کرد. سال‌ها گذشت تا من معنی این کار را درک کردم و مقصود از نذر کردن را دریافتم.

آخرین باری که به این درختان مقدس برخوردم، در منطقه‌ای جنگلی در وینییگ کانادا بود. رفته بودم جواد و همسرش زهره و فرزندان‌شان رضا و گلرخ را ببینم. جواد را از سال ۱۳۵۴ می‌شناسم. طرح توسعه سلسله در الشتر، یکی از بخش‌های خرم‌آباد را تازه آغاز کرده بودیم که جواد به گروه آموزشی و اجتماعی که مسؤولش بودم پیوست. تا انقلاب در کنار هم بودیم و با منحل شدن طرح توسعه که از دید کارشناسان توسعه منطقه‌ای، یکی از موفق‌ترین برنامه‌های سازمان برنامه بود، بیشتر همکاران گروه ما به مرکز تحقیقات روستایی وزارت کشاورزی منتقل شدند و تا زمانی که جواد خود را باز خرید نکرده بود، همراه سایر دوستان طرح، در این مرکز مشغول بررسی‌های اقتصادی و اجتماعی در روستاهای استان‌های مختلف کشور بودیم. ارمغان این سفرها گزارشاتی است که در گنجینه اسناد و گزارش‌های مرکز تحقیقات جای گرفته است.

در این سفرهای بی‌شمار به روستاهای دور افتاده، با پدیده درختان مقدس بیشتر آشنا شدیم و دستگیرمان شد که این درختان در سطح کشور پراکنده هستند و ویژه یک بخش و استان نیستند و نیز دریافتیم که پدیده‌ای است کهن و دراز سال. فکر نمی‌کردم در آن‌ور آب، با این پدیده، یعنی درختان مقدس با همان کاربرد و نقش مشابه رو به رو شوم. وقتی با راهنمایی آلیدا خانم و به اتفاق جواد به درختان سرو که با پارچه‌های الوان و شال گردن و روسری‌های رنگارنگ و خوراکی‌های نذری و عروسک‌های پارچه‌ای که شکل پرندگان و حیوانات جنگلی را داشتند، روبرو شدیم، برایم شگفت‌آور بود که بومیان (سرخ‌پوستان) قاره آمریکا نیز البته

یادداشت‌های سفر به ینگه دنیا

برگ دوم

هوشنگ بافکر

با تفاوت‌هایی به تقدس درختان باور دارند.

منطقه مورد نظر بیشتر از تخته سنگ‌های یکپارچه و تپه‌های سنگی تشکیل شده و درختان از ترک‌های بین تخته سنگ‌ها سر بر آورده‌اند و پیرامون درختان جنگلی دریاچه‌های ریز و درشت نیز وجود دارد. سرخ پوستان برای نیایش و نذر و مراسم رقص و سماع به این جایگاه مقدس می‌آیند. گردشگران کنجکاو نیز این راه نسبتاً دور را با رغبت طی می‌کنند تا یادگارهای به جا مانده از هزاران سال پیش و نیایشگاه سرخ‌پوستان را که هنوز هم مشتری و هواخواه و پیرو دارد، زیارت کنند و ساعتی رویایی را در آنجا بگذرانند.

از بخت خوب ما یک گروه مرکب از سرخ‌پوستان و تعدادی سفید و سیاه و زردپوست به محل عبادتگاه آمدند. نخست، گروهی تی‌ام و یوگا انجام دادند و سپس با نواختن ساز و زدن طبل، به خواندن آهنگ‌های قشنگی پرداختند. در پایان مراسم گرد درختان نیایشگاه، دست در دست رقصیدند و آواز خواندند. آلیدا و جواد و من نیز از فاصله‌ای دور، به گونه‌ای که مزاحم نباشیم، در سکوت کامل آنان را تماشا می‌کردیم. هنگامی که مراسم تمام شد و آنان رفتند، به نیایشگاه نزدیک شدیم. زیر درختان و روی تخته سنگ‌ها انواع خوراکی‌ها را گذاشته بودند و به شاخه‌ها و تنه درختان پارچه و روسری و شال‌های رنگی گره زده بودند. مشابه همین مراسم نذری را، هم‌میهنان ما در گوشه و کنار ایران، روزهای آدینه و بر مزار عزیزان از دست رفته انجام می‌دهند.

علاوه بر نیایشگاه، در گوشه و کنار این منطقه با استفاده از قطعه سنگ‌ها و چیدن آن‌ها در کنار هم اشکال مار، عقاب، لاک‌پشت و انسان و نیز سایر حیواناتی که در منطقه وجود داشته را نقاشی کرده‌اند، که قدمت برخی از این سنگ‌چین‌ها بیش از هزار سال می‌شود.

یادم آمد که الشتر نیز پر از تپه‌های باستانی و گورستان‌های پیش از اسلام بود. با این که به عنوان میراث فرهنگی تحت حفاظت اداره فرهنگ و هنر بود، روزی نبود که سوداگران اشیاء عتیقه و چپاولگران محلی با همدستی ژاندارم‌ها شبانه به این تپه‌ها دستبرد زنند و حفاظت از این تپه‌ها و آثار گذشته نیاکان‌مان، شده بود یکی از دغدغه‌های بزرگ ما. در حالی که قانون این وظیفه را به عهده سازمان دیگری گذاشته بود. بیشتر مجسمه‌های مفرغی لرستان، از موزه‌های اروپایی سر در آورده و اغلب کلکسیون‌های شخصی را مزین ساخته‌اند. با این که کشف قاره جدید توسط کریستف کلمب موجب کشتار و نابودی بسیاری از مردم بومی این قاره شد و دیگری که ماندند و هنوز در این سرزمین اجدادی زندگی می‌کنند، با سختی‌ها و دشواری‌های باور نکردنی روبرو بوده و هستند، و از انسان‌های آزاد و سرزنده به افرادی استثمارشده و بنده تبدیل شده بودند و غارتگران سپید پوست به بهانه گسترش مسیحیت و فرهنگ اروپایی تلاش می‌کردند تا زبان و دین و آیین و فرهنگ‌شان را نابود سازند، ولی بومیان با پرداختن بهای سنگینی تا حد امکان و توانشان در برابر این یورش‌ها مقاومت کرده و هنوز هم دست از مبارزه بر نداشته‌اند و مهمانانی که صاحبخانه شده‌اند و میزبانانی که در سرزمین اجدادی خود بیگانه گشته‌اند هنوز هم رو در روی هم قرار دارند. یکی می‌خواهد بماند و از زبان و فرهنگ و اعتقاداتش محافظت کند و دیگری، هنوز، هر چند مزورانه و با مشی و گونه‌های دیگر، در صدد است او را همسان خود سازد و در خود حل کند. از یک تجاوزگر انتظاری بیش از این، هم خطا و هم گناه‌ست.

ولی آیا تخریب بازمانده‌های نیاکان به دست نوادگان و فرزندان بخشودنی است؟ این تیشه زدن‌ها به ریشه‌های فرهنگی و ملی یک ملت پیش و پس از انقلاب به حدی است که هر انسان صاحب وجدان را به تعجب واداشته است؟ این سرزمین هجوم‌های دشمنان رنگارنگ را تاب آورده و بند غیرت و هویتش را به آب نداده است. ولی در زیر لوای حکومت‌های خودی کاری بر سر فرهنگ گذشته این سرزمین آمده که هیچ دشمنی چنین نکرده است. سرخ‌پوستان سنگ‌های جدا از هم را و ترتیب قرار گرفتن‌شان در کنار هم را پس از هزاران سال همچنان محفوظ نگه داشته‌اند، در صورتی که به هم زدن این نقش‌ها و تخریب و جابه‌جایی این سنگ‌ها و به هم

ریختن آن از عهده یک کودک خردسال نیز بر می‌آید. ولی، ما کاخ‌های آجری و سنگی و گنج‌های مخفی در زیر خروارها خاک را در چشم به هم زدنی نابود کرده‌ایم. آن کشور را دشمن اداره می‌کند و این ملک را خودی. راستی کدام یک از این دو نسبت به گذشته ملت‌شان دشمن‌ترند؟ غارت و تخریب آثار باستانی در الشتر و سایر شهرها و روستاهای لرستان، داستان غم‌انگیز و دلخراشی است که اگر فرصت دست دهد، باز به آن خواهیم پرداخت. در این جا به همین مختصر بسنده می‌کنم. گردانندگان و مدیران به کمک همکاران و همکاری فرزندان روستایی توانستند تا انقلاب از تپه‌ها و مناطق باستانی چون مردمک چشم‌شان محافظت کنند. چندین سنگ قبر دوران زرتشتیان (و به قول بومی‌ها، گبرها) که در موزه فلک‌الافلاک جا خوش کرده است، از جمله آثار نجات یافته‌ای است که از الشتر به آنجا رفته است و نمی‌دانم هنوز هم هست یا نه؟

غم نان و آب نداشتیم، ولی میل به خواب چرا! چون سفر را صبح زود آغاز کرده و راه درازی را پیموده بودیم و هنوز به چپان نرسیده بودیم. از پس تشنگی برآمده بودم، ولی خستگی بر من چیره شده بود. گردنه پشت گردنه و کوه از پس کوه و سربالایی و سربالینی در پی و تعقیب هم. و من گاهی سوار و زمانی پیاده و یک آرزو در دل و فکری در سر: رسیدن هرچه زودتر به چپان. و پرسشی مدام بر زبان: کی به چپان می‌رسیم و پاسخ یکسان خاله و مادر و عمو و سایرین: به روستای کهنه اوغاز و اوغاز که برسیم چپان را می‌بینیم. و از آن جا تا مقصد چندان راهی نیست. خستگی و خواب‌بی‌تابم کرده بود. و نق زدنم، خاله را به فکر چاره‌ای انداخت، تا بلکه سرگرم کند. هنگام گذر از یک مسیل دیدم خاله‌ام خم شد و مشتی شن و سنگریزه تمیز و شسته برداشت و در جیبم ریخت و گفت هر بار که تا صد می‌شماری یک دانه را بیرون بینداز (من تا صد می‌توانستم بشمارم)، وقتی همه را بیرون بریزی ما به اوغاز می‌رسیم. ذوق شمردن و دانه دانه شن و سنگریزه را دور انداختن، خواب را از سرم پراند و حواسم را متوجه خود کرد. کودکانه فکر می‌کردم هر چه تندتر بشمارم و زودتر جیبم خالی شود، زودتر به مقصد خواهیم رسید، ولی مدتی نگذشته بود که شمردن دانه‌های شن و پرت کردن آنها، عادی و یکنواخت شد و کسل کننده. خاله که بی‌انگیزه شدنم را حس کرده بود، حقه دیگری زد و گفت از این پس به جای یک دانه شن دو تا دو تا بیرون بنداز و پس از آن چارتا چارتا. به یاد ندارم وقتی به کهنه اوغاز رسیدیم، هنوز در ته جیبم سنگریزه‌ای مانده بود یا نه؟ آفتاب پشت کوه نرفته بود که به اوغاز رسیدیم. با دیدن درختان و خانه‌های چپان هیجان زده شده بودم و خستگی و خمودی، جایش را به شادی و سرزندگی داد. ولی به نظرم این یک فرسخ پایانی تمامی نداشت و خیلی طولانی بود. به چپان که وارد شدیم آفتاب از نظرها ناپدید و هوا کم‌کم تاریک شده بود. وقتی به دروازه منزل رسیدیم با چراغ به استقبال‌مان آمده بودند. قاطر‌ها به محض نزدیک شدن به خانه، قدم‌ها را تند کردند و بی‌پروا به سوی دروازه هجوم بردند و چنان سریع عمل کردند که قاطرچی‌ها نیز نتوانستند از حرکت‌شان جلوگیری کنند و برای گذر از دروازه و سبقت از یکدیگر چنان به هم فشار آوردند که نتیجه اش شکستن همه سرویس‌های چینی بود که تا در منزل، جان سالم به در برده بودند.

این گونه بود که باری دیگر لطف روس‌ها شامل حال خانواده ما شد. در زمان تزارها و حمله روس‌ها به باجگیران، پدر بزرگم که مرزبان بود، در جنگ با روس‌ها کشته شده بود و حالا هم به سبب شبیخون ارتش سرخ به ایران، آن چه ظرف چینی داشتیم خرد و خاکشیر شده بود. پدرم هنگامی که پدر بزرگم تیر خورده بود، هشت سال داشت. او شاهد مرگ پدرش بود و من نیز ناظر شکستن ظروف چینی خانواده بودم که همین روس‌ها به باجگیران وارد کرده بودند. نه تزارها به خون ریخته پدر بزرگم وقتی نهادند و نه شوروی‌ها تاوان خسارت‌های وارده بر ما را جبران کردند و نه دولت‌های وقت ایران مرهمی بر زخم خسارت دیدگان گذاشتند. اگر زیان روحی و روانی را که بعدها به دلیل گرایش به سوسیالیسم روسی به من وارد شد در نظر بگیرم، می‌شود گفت که برخی از اعضاء خانواده ما طی سه نسل در جوار روس‌ها هم جان داده‌اند و هم مال باخته‌اند و نیز امید و آرمان‌شان به باد رفته است. پدرم

با تلاشش ظرف‌های چینی را چند برابر کرد و خسارت‌های دیگر ناشی از حمله شهریور ۲۰ را جبران ساخت. ولی پدر بزرگم برای همیشه مرد و من نیز آرزوها و جوانی‌ام را از دست دادم و دیگر قائم‌م راست نشد، چون از درون شکسته شدم. چند ماهی در چپان ماندیم و هنگامی که آنها از آسیاب افتاد و ترس از حضور روس‌ها کم‌رنگ شد، راه رفته را این بار به سمت باجگیران در پیش گرفتیم. با این تفاوت که نه شتاب داشتیم و نه سراسیمه و هول هولکی تن به سفر داده بودیم و نیز فصل هم فصل بهار بود و کوه و کمر و طبیعت رنگ و بوی دیگری داشت. توشه سفر نیز از قبل و با دقت و بر اساس ذایقه و نیاز افراد گروه تدارک دیده شده بود. از کمبود نان و از نبود آب نگران نبودیم و اسب و قاطر و خر هم به تعداد مورد نیاز بود. چند ماه پیش از کاشانه فرار کرده بودیم، ولی این بار مشتاقانه و بدون ترس و هراسی به سوی خانه بر می‌گشتیم.

در رفت، پدر با ما نبود ولی در بازگشت، سرپرستی کاروان با او بود. در رفت، تشنگی و خستگی و دلهره و سراسیمگی مجالی برای دیدن مسیر و طبیعت و لذت بردن از آن را به کاروانیان نمی‌داد، ولی در برگشت به وارونه همه اسباب لازم برای ارضاء کنجکاوی و شناخت دور و بر و پیرامون راهی که از آن گذر می‌کردیم و کیف کردن و لذت بردن از آن فراهم بود. گل و سبزه و گیاهان معطر بر کوه و کمر رویده بود و پرندگان کوچک و بزرگ و جانورانی چون آهو و گراز و روباه و شغال و لاک‌پشت و خارپشت و جوجه تیغی گاه‌گاه خودی نشان می‌دادند. برخی را از نزدیک و برخی دیگر را با فاصله دیدیم. شنیدیم که صحبت از گرگ و خرس و پلنگ هم در میان بود و هشدار پدر به نگهبانان و تأکید بر مراقبت و آماده بودن برای دفع خطر. از هیکل و هیبت لاشخورها چندشم می‌شد؛ از آواز و چهچه بلبل‌ها به وجد می‌آمدم و از پرواز شکوهمند و با وقار عقاب‌ها احساس سبکی و کم‌وزنی می‌کردم. و دلم می‌خواست بال داشتم تا با آنان هم بال و هم آسمان و هم سفر شوم. در چپ و راست و در سینه کش کوه، گله‌های گوسفند در حال چریدن بودند. سگ‌های گله با دیدن کاروان با عوحو و حمله به سوی ما نشان می‌دادند که در نگهبانی از گله تا پای جان ایستاده‌اند. هنگامی که به نیت دوستانه ما پی بردند آرام گرفتند ولی همچنان مواظب حرکت ما بودند. با ساکت شدن سگ‌ها، تازه من صدای زنگوله‌ها و بعبع بره‌ها و هی‌هی چوپانان را شنیدم که گله را برای رفتن به جای دلخواه تشویق می‌کردند و می‌رانند. در رفت یکی دو چشمه آن هم کم آب ندیدیم، ولی در برگشت چشمه‌های بهاری بی‌شمار بود و در مسیل‌ها و دره‌ها آب جاری بود و گاهی زمزمه و زمانی شرشر آب به گوش می‌رسید. دل کوچک من تحمل این همه شگفتی و گوناگونی و زیبایی را نداشت و از خوشحالی و حیرانی بی‌اختیار اشکم سرازیر می‌شد. این ویژگی در من ماندگار شده و در کهنسالی نیز در برابر زیبایی‌های شگفت‌آور طبیعت تاب نمی‌آورم و درمانده از خوشحالی توانم را از دست می‌دهم و اشکم سرازیر می‌شود. چیزی به پیشین (ظهر) نمانده بود. پدر دنبال جایی بود که دار و درخت و سایبانی داشته باشد تا تابش خورشید را تاب بیاوریم و نهار را با خیالی آسوده بخوریم و نیز کمی خستگی درکنیم.

در کنار چشمه‌ای که پیرامونش چند درخت گردوی کهنسال، جایگاه با صفایی را به وجود آورده بود، جا خوش کردیم. به یاد دارم که در سایه این درختان و کنار چشمه جوشان بود که برای نخستین بار و سپس بارها از پدرم این مطلب را شنیدم که هنگامی که خردسال بوده همین مسیر سفر را در سایه درختان جنگلی طی می‌کرده است، و من خود سال‌ها پیش، به هنگام جوانی در مناطق شمالی خراسان، شاهد تخریب و نابودی آخرین باقیمانده جنگل‌های مرخ (نوعی سرو) بودم. در سفری تحقیقاتی درباره کوچ عشایر کرد شمال خراسان، به اتفاق دوستانم به قوچان، فاروج، شیروان، باجگیران، اسفراین و بجنورد تا مراوه‌تپه در ترکمن صحرا رفتیم و از مراتع سردسیر گولیل دیدن کردیم و روز و شبی به یاد ماندنی را با دامداران کرمانج به سر بردیم. ما با چشمان خود تخریب مراتع و نابودی جنگل‌ها را مشاهده نمودیم.

گفتم روز و شبی به یاد ماندنی!! بلی همین طور بود. به چند دلیل: تابستان بود و ما هم لباس تابستانی برمان کرده بودیم. تا خورشید بود و می‌درخشید هوا خنک و قابل تحمل بود ولی با نزدیک شدن غروب هوا چنان سرد شد که از زور سرما به چادرها پناه بردیم. چادرهای عشایر در چندصد متری مرز شوروی (ترکمنستان کنونی) برپا شده بود. بلدی کرمانج ما را همراهی می‌کرد تا اشتباهی از مرز نگذریم. چون خط مرزی مشخص نبود و علامت خاصی هم نداشت. خط الراس کوه را لب مرز قرار داده بودند. ولی یک نشانی چشمگیری شوروی را از ایران جدا می‌کرد که هیچ کس نمی‌توانست ندیدن و نشناختن آن را کتمان کند. طرف ایران جز تک درختانی که به دلیل دشواری دسترسی به آنان هنوز برپا بودند درختان دیگری به چشم نمی‌خورد. پوشش گیاهی کوه‌های ایران نیز مرکب از بوته‌های گون و بوته‌های خاردار چوبک و دیگر انواعی بود که به درد چرای گوسفندان نمی‌خورد و مراتع زمین‌های صاف و هموار را نیز شخم زده و به جایش گندم و جو کشت می‌کردند که در سال‌های کم باران قابل جمع‌آوری نبود و به ناچار نصیب دام‌ها می‌شد. ولی آن سوی مرز هم درختان جنگلی فراوان و هم مراتع سرسبز و باب دندان دام‌ها وجود داشت. وسوسه شده بودیم که به حریم کشور شوراها تجاوز کنیم. با راهنما در میان گذاشتیم. گفت ما هم خودمان و هم گله‌هایمان مرتب از مرز می‌گذریم و اگر نگذریم امورات مان نمی‌گذرد.

روس‌ها هم چشم خود را به این رفت و آمدهای ما می‌بندند زیرا ما سبیل ماموران را چرب می‌کنیم و حتی برای وابسته کردن آنان گاهی از تریاک استفاده می‌کنیم. ترس ما از روس‌ها نیست، بلکه از مرزبانان است که در نزدیکی ما مستقر شده‌اند. و اگر روس‌ها ما را غافلگیر کنند کارمان سخت می‌شود. پس از چند روزی بازجویی و بازداشت کت بسته ما را به ماموران مرزی ایران تحویل می‌دهند. در این ور مرز، با این که خودی هستند، ولی از همان ساعت نخست با فحش و ناسزا و گاهی کتک علت رفتن را می‌پرسند. با این که می‌دانند به خاطر علوفه و هیزم و گاه شکار از مرز رد می‌شویم و این را نه یک بار بلکه ده‌ها و صدها بار می‌گوییم ولی گوششان بدهکار نیست. گاه علاوه بر جریمه نقدی و توقیف دام‌ها، مدتی را نیز زندان می‌رویم. پاسداران نیز ابتدا سخت‌گیری می‌کردند و گاهی آزارمان می‌دادند، ولی خوشبختانه راه رام کردن و آرام ساختن آنان را پیدا کرده‌ایم و به تفاهم و زبان مشترکی دست یافته‌ایم و دیگر از پاسداران هم هراسی نداریم. بنابراین ما هم با اطمینان خاطر دوسه کیلومتری در خاک روسیه پیش رفتیم. تراکم درختان و نیز رویش گیاهان در آن سو خیره‌کننده بود و ما از مقایسه این سوی مرز با آن سوی مرز احساس شرمندگی و خفت می‌کردیم و با ناراحتی و خشم به سوی مراتع تخریب شده و جنگل نابود شده بر گشتیم.

به یاد دوران کودکی‌ام در قوچان و قطار قطار کاروان‌های شتر و خر و قاطر افتادم که هیزم و ذغال شهرهای استان خراسان را تامین می‌کردند و در تمام سال بین مناطق سرحدی شمال خراسان و شهرهای این استان و حتی ترکمنستان در رفت و آمد بودند و هیزم و ذغال حمل می‌کردند. خانواده‌های ساکن قوچان بر اساس نیازشان هیزم و ذغال نیمی از سال را انبار می‌کردند تا فصل سرد زمستان را بگذرانند. من و همگنانم نمی‌دانستیم که این بخاری‌های گرمی بخش و هیزم خوار و هیزم سوز که تن و بدنشان از شدت حرارت سرخ می‌شدند و تماشایی، چه بلایی بر سر مناطق جنگلی آورده و می‌آورند و خواهند آورد. در این گونه سفرهای تحقیقاتی ما به وسایل آشپزی و نیز کیسه خواب مجهز بودیم و اگر وضعیت اقتضا می‌کرد، می‌توانستیم در دل طبیعت سرپناهی برپا سازیم و گلیم خودمان را از آب بیرون کشیم. وقتی از زور سرما به داخل چادرها پناه می‌بردیم، از بوی دود و پهن دام و شیر و پنیر و ماست و پشم و هجوم مگس‌های سمجی که از سرمای بیرون، مانند ما، به داخل چادر آمده و امان ما را بریده بودند، کلافه شده بودیم. بدین ترتیب ماندن در چادر برای ما بچه شهری‌ها دشوار شده بود.....

ادامه دارد

به یاد شیرزنی که دل بی‌قرارش برای همیشه در سینه‌کش هیمالیا آرام گرفته است

لیلا اسفندیاری

گزیده‌هایی از منابع اینترنتی

خبر کوتاه بود، لیلا اسفندیاری، اولین زن فاتح قله نانگاباریات، حین بازگشت از قله ۸ هزار متری کاشربورم ۲ سقوط کرد، و سقوط واژه‌ای شد برای مرگ لیلا.

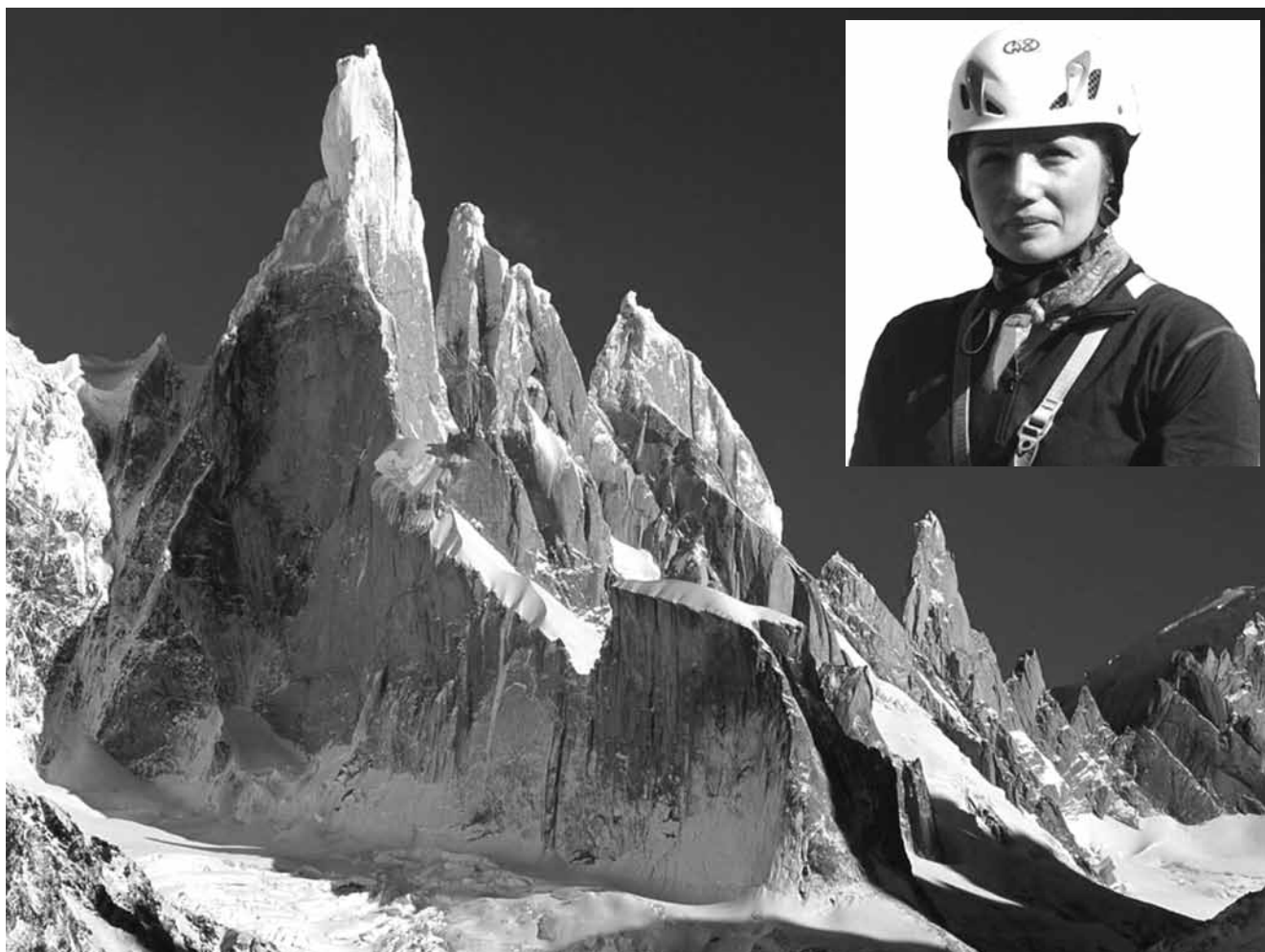
کوهنوردی با زندگی این زن عجیب شده بود، روزی نبود که قبل از رفتن به محل کارش در بیمارستانی که در آن کار می‌کرد به ارتفاعات تهران سری نزنند. به قول دوستانش همیشه معترض بود و انگار تنها قله‌های ایستاده، آرامش می‌کردند آن قدر بلند و محکم که لیلا در مقابل‌شان سر تعظیم فرو می‌آورد.

عَلَم کوه و غارهای ایران مدت‌ها بود زیر گام‌های استوارش فتح شده بود. زنی که خبر سقوطش لایه‌لای صدها خبر سیاسی زندان، دستگیری، تجاوز و ترور و ... کمرنگ شد. یکی از دوستان لیلا برایش می‌نویسد: «شاید اگر مرد بودی و یکی از قوی‌ترین مردان کشور حساب می‌شدی، همه از مرگت خبردار می‌شدند. اما مگر تو قوی نبودی؟ لیلا تو که گام‌های کوچک قله‌های دنیا را فتح کرده است. اما شاید اگر تو هم مرد بودی اوضاع فرق می‌کرد و همه برایت غصه می‌خوردند.»

ای ستیغ استوار قله‌ها، وه چه شد لیلائی ما؟

حالا نزدیک به ... از پرواز دائمی بانوی کوهنورد ایرانی می‌گذرد. اما کمتر از او می‌خوانیم و می‌شنویم. لیلا اسفندیاری، هم او که دوستانش می‌گویند، پرنده بود و پرید.

لیلا یک زن ایرانی بود که اعتقاد داشت زنان می‌توانند هر کاری را انجام دهند، فقط اگر بخواهند. و هم او بود که با این اعتقاد توانست بلندترین و خطرناک‌ترین قله‌های دنیا را فتح کند. او یک زن ورزشکار بود، زنی شجاع که دماوند و





در فیلمی که به تازگی از تلاش لیلا برای صعود به «کی دو» پخش شد، نشان می‌دهد زن تنهای ایرانی در پاکستان، جایی که تیم‌های اروپایی، آمریکایی و آسیایی با تجهیزات و تدارکات کامل آمده‌اند؛ دوربین را به روی گام‌های نخستش بر ارتفاعات کی دو گرفته و نفس نفس زنان می‌گوید: «وقتی که شروع کردم کوله‌پشتی نداشتم. کفش و کیف کوهنوردی را قرض می‌گرفتم و لباس کوهنوردی را از تاناکورا (جناس بنجل و دست چنم) خریدم....

گاهی که از صعودهایم برمی‌گشتم پول کافی برای تردد نداشتم و خیلی وقت‌ها پس از صعود، نمی‌توانستم یک فنجان چایی بخرم. اما

باز به عنوان اولین زن ایرانی به انتهای غار پراو در کرمانشاه رسید و صعودش به یخچال دره یخار نیز موفقیت‌آمیز بود.

برایش غار و صخره و کوه و یخچال تفاوتی نداشتند. قصد پیمایش عمیق‌ترین غار دنیا در سوچی روسیه را داشت، اما پلیس روسیه به ایرانی‌ها اجازه نمی‌داد وارد آبخازیا شوند.

در صعود به قله «کی دو» هم تا آستانه موفقیت کامل پیش رفت. قله هشت هزار متری گاشربروم ۲، آخرین نقطه‌ای بود که او بر آن گام گذاشت. جایی که حتی زبده‌ترین کوهنوردان جهان، برای برداشتن هر قدم باید پنج بار نفس بکشند.

... لیلا دیسک کمر داشت و جراحی هم کرد. گویا ریسک این عمل به قدری بالا بوده که خطر فلج شدن را هم در پی داشته، اما لیلا با تمام مصائب مالی که او را در تنگنا قرار داده بود؛ نه تنها بر این عارضه غلبه می‌کند، بلکه ارتفاعات هیمالیا را هم زیر پا می‌گذارد.

... لیلا اسفندیاری، زنی که به خاطر انجام یک مصاحبه بدون روسری، محبوبیتی نزد مقامات ورزش ایران و فدراسیون کوهنوردی نداشت. آن‌ها ... در تمام این سال‌ها رغبتی به پوشش اخبار بانوی بی‌نظیر کوهنوردی ایران نداشتند. جستجویی در خبرگزاری‌های دولتی و آرشیو و سایت فدراسیون کوهنوردی جمهوری اسلامی ایران، گواه این موضوع است.

جایی که حتی خبر صعودهای تفریحی و دسته جمعی به «اشترانکوه» نیز شرح داده شده، اما درباره تنهایی لیلای ایران در کمپ K2 و در میان تیم‌های مجهز کوهنوردی اتریش، ایتالیا، آمریکا و کره جنوبی، چیزی نوشته نشده است!

... لیلا اوایل تیر ماه امسال برای صعود به قله ۸ هزار و ۳۵ متری کاشربروم ۲ راهی پاکستان شده بود. یک ماه تلاش و کوهنوردی سرانجام او را به قله رساند. روز جمعه بود و او موفق شده بود یکی از سخت‌ترین قله‌های جهان را با گام‌های محکمش فتح کند. اما انگار هنگامه بازگشتی در کار نبود. او سقوط کرد و پیکرش در ارتفاعات هیمالیا آرام گرفت. همان ارتفاعاتی که انگار جدایی از آنها برایش ممکن نبود.

وصیت کرده بود «اگر افتادم بگذارید بمانم. می‌خواهم «بام جهان» آرامگاه ابدی‌ام باشد.»

... از روز جمعه ۳۱ تیر، پیکر لیلا اسفندیاری در ارتفاعات هیمالیا و بین شکاف‌های یخی آرام گرفته است. زنی که صعودهای زمستانی‌اش از مسیرهای مختلف به دماوند و صعودش از دیواره علم کوه، فقط گام‌های نخست او در بلندپروازی‌های بی‌نظیرش در این رشته ورزشی بود.

لیلا اولین زن ایرانی بود که «نانگاپاربات ۸۱۲۶ متری»، دومین قله دشوار جهان را فتح کرد و در همان صعود، سرپرست گروهی بود که تمام اعضایش مردان زبده کوهنوردی ایران بودند.



علیرضا کاخ‌ساز

Ali R. Kakhsaz, CPA, MAcc

ARKCPA.COM

© A. R. Kakhsaz & Company 818/713-9322

متالاع شده است. ...

بیانیه خانواده لیلا اسفندیاری

گسترش مرزهای محدود توانایی، مقابله با محرومیت‌های قراردادی و اثبات شایستگی‌های زنان، آرمان‌هایی بودند که لیلا پرداختن به آنها را در کوهنوردی یافته بود و چه خوش درخشید و توانمند بود در مجال کوتاهی که برای زیستن داشت. او تمامی فرصت‌ها و اندوخته‌ی زندگی‌اش را صرف کوهنوردی کرد و سرانجام در جایی آرام گرفت که آرزویش را داشت. ما، خانواده‌ی اسفندیاری، با دلی آکنده از اندوه، به تصمیم لیلا در انتخابش احترام می‌گذاریم و بر اساس خواسته‌ی خودش، پیکر پاکش را در همان نقطه‌ای که هست به کوه‌های بلند، پاک و پر برف گاشربروم می‌سپاریم. جایی که تا ابد چشم انداز زیبای کوهستان قراقرم را برای او به منظر خواهد داشت. سخت زیست و زیبا رفت. خانواده لیلا اسفندیاری

حالا هیچ چیز باقی نمانده جز خاطره‌ای برای کسانی که او را دوست داشتند. غمگین می‌شوم که می‌بینم تنها زنی که بر گاشربروم ۲ تلاش کرد از میان مارفت. در میان این همه کوهنورد مغرور، لیلا تنها کسی بود که شایستگی آن را داشت.... در ۲۳ سالگی از خانواده‌اش جدا شد. حتما نوجوانی او با دیگران تفاوت زیادی داشته که حالا این لیلایی شده که می‌بینیم. وگرنه چطور ممکن است زنی این چنین پیشرو، از خانواده‌ای که هیچ کدام اهل چنین کارهایی نبوده‌اند، بیرون آمده باشد. اما بر خلاف تصور ما، خودش چیز دیگری می‌گفت..... اسفندیاری که با عزم و اراده وصف ناپذیر و ستودنی خود طی متجاوز از دو دهه در تلاش و فعالیت سترگ و ممتازی بود و پس از فراز و نشیب‌های مهیب و صعب، از ژرفای غار پرو تا ستیغ پر شکوه قله‌های هیمالیا؛ به جرات می‌توان گفت که از نادرترین کوهنوردان بانوی ایران زمین است. که با اتکا به توان و عزم خلل‌ناپذیر و مستقل خویش در عرصه کوهنوردی کشور عزیزمان

نخواستیم متوقف شوم. حالا من اینجا هستم. زیرا زن ایرانی می‌تواند.»

جوزیه پمپلی کوهنورد ایتالیائی که به همراه فابریزو و ساموئل هنگام برگشت از قله گاشربروم ۲ شاهد حادثه تلخ سقوط لیلا بود، در ستایش او در اسکاردو اینطور می‌نویسد: «او یک زن زیبای ایرانی بود، تصمیم گرفته بود که صعود کند، حتی به تنهایی و در مقابل همه چیز، ... تابستان گذشته در k2 به من گفت که مجبور شده آپارتمان‌ش را در تهران بفروشد و مجدداً با خانواده‌اش زندگی کند، فقط برای اینکه به آرزویش جامه عمل بپوشاند و به آن سفر پرهزینه بپیوندد. متأسفانه هیچیک از ما سال گذشته موفق به صعود نشد و امسال لیلا بر روی گاشربروم ۲ تلاش کرد. نمی‌دانم و ممکن است عامل اصلی سقوط او را هرگز ندانیم، ناخوشی غیرمترقبه، رهائی کارگاه، خستگی، ... ولی ... [شاید] چندان مهم نباشد که پی به عامل اصلی ببریم. چیزی که مهم است فقدان یک انسان است؛ یک دوست که تا همین دیروز با ما بود.

با درج آگهی خود

در راهنمای مشاغل ایرانیان شرق آمریکا

موفقیت خود را در این بازار پر رقابت تضمین کنید



51 Cutter Mill Rd.
Great Neck, NY 11021

IRANIANYELLOWPAGES.COM

516.487.1830